(وبَاص) الدخان دخان شد ۔
(ض) وبَصَ البرقُ وَبْصًا بالفتح
درخشید برق ۔
ووَبَصَ الجرحُ چرک شد زخم ۔
وبَصَتِ الارضُ بسیار گیاه گردید
(ایباص) درخشیدن برق پیدا شدن
نبات بسیار گیاه گردیدن آن درختان
آکشیدن زمانه زدن آن ۔
(توبیص) چشم شدن سنگ
و اندک چیزے دادن یقال وَبَّصَ
لی بشیء ای اعطانیه
(ب ط) وَابِط فرمایه دل سست
(ض) وَبَطَهُ از مرتبه بگذاشتن
و وبَطَ حَظَّهُ بهره خیر را دور کرد
ووَبَطَ الجرحَ باز کرد زخم را ووبط
عن حاجته باز داشت از حاجت
(ض س ک) وَبَطَ وَبْطًا ووَبَاطَةً
بتبار وبطًا بالفتح ووبوطًا بالضم
سست و سست رائے گردید
وایباط سست کردن یقال
اوبطه اذا اثخنه
(ب ع) وَبِعَان بفتح واو و کسر با
مرضیست یا درد سر و آرزو
ووَبَاعَة حاجت گرفتن یقال
کذبک وَبَاعَتُه یعنی تیز دلو
جان و اندکرک ۔
ووَبِيعًا ووَبِيعًا تیز دار
(ب غ) وَبْغ مرکب سبز
و بیماری است که پشم شتر را بریزد
(وَبَغَة القوم) مرکب قرابه
کاه قوم و سیاه نمودن ۔
وَبِيغ کشف آنکه سرش سبز
باشد (اسْ وَبِيغ) ای

ذو هبرية ايضًا كذلك
(اوبغ) ، واحد موضع است
ووَبَاعَة ، ككنانة يقال كذبت
وبَاعَتُه ای حاجته
(ض) وَبَغَهُ عیب کرد و طعنه زد
(ب ق) وَبِيق ، کبریت آلای
و دو صد لاه و زندان و دو لیست و دو بیخ
قال الله تعالى وجعلنا بينهم موبقا
و هر چه در آید میان دو چیز ۔
(ض ، س ح) وَبَقَ وُبُوقًا ومَوْبِقًا
کبریت و وَبَقًا صرکه هلاک گردید ۔
وایباق ، بند کردن و باز داشتن یا
هلاک نمودن ۔
واستیباق ، هلاک شدن و هلاک
شدن خواستن
(ب ل) وَبْل ووَبَل ، بالفتح باران بزرگ
قطره ۔
ووَبْلَة ، خرابی یقال بالشاة
وَبْلَة ای شهوة الفحل
ووَبَلَة ، حرکت کردن و اراده کردن
طعام ، بَلَة بالهمزة مثله
ووَبِيل ، امیر سخت و دشوار
و ضرب وَبِيل وعذاب وَبِيل ای
شديد وقوله تعالى واخذناهم
اخذًا وبيلًا شديدًا و گران و
ناگوار نه بند هیزم و عصائے سطبر
و يقال ابيل على وَبِيل
یعنی پیر بر عصا و منه قول طرفة
فنون كهاة ذات خيف جلالة
بمقتل شيخ كالوبيل المدمدم ای العصا
او مجنة الفصل ، و نیز وَبِيل
شاخ نرم و کوچک ماند که بدشستن
بدان کرد و جلا دهد و چراغ ناگوار نده

وَبْل کتب جمع و چوب بیت نه
ملاکه برنا قوس زنند ۔
ووَبِيلَة سفینه پشته ساخته هیزم و
عصا سطبر ۔ و ارض وَبِيلَة
سفینه زمین لاز پر گاه و بس سنب
ووَبَال ، سحاب سختی گرانی و اسپ
ضرر و جابر من تلف آلی ستم بر نی است
وایَالَة ، بالکسر کشور و هیزم ۔
ووَابِل ، باران بزرگ قطره سنگ
است و اطلاق مدینه نام جمعه
هشام بن یحیی نوشته حدیث
ووَابِلَة ، بازو و سر نانوا یا کرد بالت
و سر زانو یا استخوان سست بند
زانو یا پیچیده باشد از گوشت و
و زنان شتر و اسپند ۔
ووَبَلَى ، کمزی گوسپند و شتر ماده
که شیر بسیار خورده آرد و آب سخت و شیرین
ومَوْبِل ، کنزل عصائے سطبر
ومَيْبَل ، بالفتح تسمه بافته بر پوب
بسته که بدان ستور را زنند ۔
ومَيْبَلَة ، بالتاء دره و تازیانه
ومِيبَل ، کمنبر عصائے سطبر
و ارض مَوْبُولَة زمین باران
بزرگ قطره رسیده
(ض) وبَلَتِ السماءُ وَبْلًا
بالفتح باران بزرگ قطره بارید آسمان
و وَبَلَ الصيدَ ، سخت راند آنرا
و وَبَلَهُ بالعصا بر پشتی زد و بیزار
(ك) وَبُلَ وَبْلًا بالضم ووَبَالَة
ووَبَالًا بفتح و وَبُولًا ناگوار
گران گردید وبلت الارض
چراغ ناگوار و ناک شد زمین
ومُوَابَلَة ، همچشمی کردن در کار

(واستوبل الارض) تا گوارش شود
جاسے زمین سے کہ پیدا کرے زمین نا
موافقت کند کہ درو رست داشته باشد
(واستوبلت الغنم) گوش نزند گوسفند
(وبن) (وبنة) بالفتح رنج
کرنی (ما فی الدار وابن بیت) کسی
نیست در سرائے
(وبه) بالفتح زیرک و
بزرگ منش
(وف س) (وبه له وبها) بالفتح
وبنت نزد وکذا ما وبهت له وبها
فلان لا یوبه به وله یعنی یک نیست
برے وانت تبه کیتحل ای تبالی
(وبیاه) دانستن و دریافتن
(وت ف) (وتا فی مشیه) گران
برفت از پیری یا از تیمار و زیرت
(وت ب ض) (وتب وتبا) بالفتح
پائیدن جائے و پیشکی نمودن
(وت ت) (وتت) بالفتح و یضم
بالمثلثة وتة مثل
(وتاوت) وساوس
(وت ج) (موتج) کنگرہ سے
است نزدیک لانے
(وت ح) (وتح) بالفتح والتحریک
چیزے اندک (وتح کالکتف ووتح
کالمدمثل وشوح وتح وغرا) از
اتباع است (ورجل وتح) کثیف
مردے فرومایہ
(وتحة) حرکت چیزے اندک
یقال ما اغنی عنی وتحة ای شیئا
(ض) (وتح عطاؤه) کم کرد بخشش
(ك) (وتح الشق وتوحه)
گرانت کم کرد (وکذا وتح العطاء)

(وتیاح) کم کردن و بخشش اندک کم
کردن سرم و در رنج و مشقت انداختن
(وتیح) کم کسین و مش زدہ
(وتحت من الشراب) از شدم
نزک از شراب
(وت خ) (وتخه) حرکت کردن تک
وبقال ما اغنی عنی وتخه ای شیئا
(ومتخة) بالکسر بدبختی
(ن) (وتخه بالعصا وتخا) بدبختی
زد او را
(واوتخ مع) ارسید از من
(وت د) (وتد) بالفتح والتحریک
میخ در زمین باشد یا در دیوار و تنه ی
اندرون گوش و پیش گوش بر
(وتدان) (وتد) از عروض
نظم حرفی چون علی وند ککتف
مثله فی الکل وکذلک الوتد فی لغة
من بده او تاد جمع و (اوتاد
الارض) کوہائے زمین و (اوتاد
البلاد) رئیسان شهر و (اوتاد الغزو)
و نداشتائے دبن
(وتدة) کنگرہ جائی است منجنیق
یا بدہنا و آنرا شبی است کہ در آن شب
بنی تمیم بر بنی مازن بن مصعب شب خون
زدند و وتدات چند کوہ است بنی عبد
بن غطفان را و آنرا روز یست
(وتیدا وتد) تاکید است چون
شغل شاغل
(واتدة) آسیا است
(ومیتد) بکسر میم کوبندہ
مثله یقال تده وتدك بالبندة
(ض) (وتك الوتد وتدا) بالفتح
وتدة کوبیدن گرفت (وتکه)

گرفته شد یعنی ثابت گردید (والامر منه)
(وتاد) یعنی گرفتن
(توتید) یعنی برپا کردن و بر
خیزانیدن ذکر بزه
(وت ر) (وتر) بالکسر و بفتح تنها
و طاق یا هر عدد که طاق باشد منه صلوة
الوتر و کینه یا ستم و خونی در آن
و هر فرد و هر دو بار است در سیاه
(وتر) بالضم و بالتحریک بسوزن
(وتر) حرکت برگزیده و در بهترین
از هر چیزے و در میان سوراخ بینی
و گرانی هنر و کرکی است ریزه و اعلا
گوش و پوشکی میان سبابه و ابهام یا میان
بر و انگشت و ستون خانه یک یک بنا و
نگه دارنده و پوست آن و پی که
فراگیرد مخرج سرگین اسپ و پی زیر
زبان و پی پشت و مابین نوک بینی و بر
پاے گذشت تیر از کمان و بیخ و جمع
(وتیر) آبرو و صفے است و از
مردم آدام
(وتیرة) کینه یا ستم و خونی
در آن و پاره سنگ یک دانه سطبر گسترده
و هموار و نرم و علامه تیر اندازی و ستون
طاق بنا و از خانه زمین سپید گرد
مل سپید با مل سرخ و شکوفه گل سپید
گردیشانی اسپ و رگے پوست نده
و تیر و تیر و صدش بنا و یقال
ما زال علی وتیرة واحدة ای طریقة
و راه یا راه پیوسته بکرد و سستی و یقال
لیس عمله بوتیرة و حبیب سستی
و رخص و کاهی و اندازه و تیرة خرک
بنی و آن پیمانی در سوراخ بینی و
گرگی است ریزه و اعلا گوش و

پاسنگی میان سبابه و ابهام یا میان هر دو
انگشت و اصبع وسطی که هر خزانه را نام
عقد عشره ؛
(وَتَرَانِ) بحرکتین شمرده اند بلا فصل
وجاءوا وَتْرَى، یک یک پس یکدیگر آمدند
یا متفرق و پریشان و اصلها
وتری ان کانت الها التانیث
لا تنون و ان کانت للالحاق تنون
(وَنَاتِرٌ) بالفتح مؤنث بیان
کردن و تعریف ؛
(مُوَتَّرٌ) بالکسر خون کشته
خریش در نسب ؛
(ن) وَتْرَةً وَتِرَةً بالفتح وَتِرَةً کینه
نشته کینه را ؛ ووَتَرَ القوم جفت ایشان را
طلاق ساخت ، ووَتَرَ القوس زه کشید بر
کمان ؛ وَتَرَ الصلوة ، ترک کرد نماز را
؛ (ن) وَتْرًا وَتِرَةً ترسانیدن و کم کردن
ترسانیدن و کم کردن مال و حق کسی
منه قوله تعالی ولن یترکم اعمالکم
ای لن ینقصکم ، (ض) وَتْرًا وَتِرَةً
کسی را تنها گذاشتن و بند نمودن و باز
داشتن و در تمکین ؛
(اِیتَارٌ) بندیدن کمان بر زه ساختن
کمان را طلاق گردانیدن جفت را و خالی
گذاشتن و طلاق گردانیدن چیزی را و طلاق
کردن نماز را ؛
(تَوْتِیرٌ) سخت گردانیدن زه کمان
را یا بند کردن آنرا و یقال وَتَّرَ الصلوة
ای وَتَرَهَا
(وَنَاقَةٌ مُوَاتِرَةٌ) بکسر التاء شتر ماده که یک
زانو را بر زانوی دیگر نهد از آنکه دیگر نهد و را
یکبار دو بار نهد تا شتر باشد سوار را
(مُوَاتَرَةٌ) در پی یکدیگر شدن

گسستن و در میان روزه داشتن و نامه
و خبر پی در پی فرستادن یکان یکان ؛
مدت و تار بالکسر یقال
وَاتَرَ بین اخباره وَاتَرَ ، ولا تکون
المواترة من الاشیاء الا اذا کانت
بینهما فترة والا فهی مدارکة و
مواصلة و یک روز یا دو روز میان روزه
داشتن و طلاق طلاق آوردن آنرا بخلاف
مدارکت و مواصلت ؛
(تَوَتُّرٌ) سخت گردیدن پی در پی کردن
(مُتَوَاتِرٌ) قافیه که میان دو ساکن آن
یک متحرک باشد چون مفاعیلن ؛
(تَوَاتُرٌ) پیاپی آمدن یا پس یک
دیگر آمدن بمهلت ؛
(ت) وَتْذٌ وَتَذٌ ، بالفتح در عقیدت
لغت بنی تمیم ؛
(ت) وَتْشٌ وَتَشٌ ، بالفتح اندک از
هر چیزی و زیاده یقال انه لمن
وتشهم ای من ذاهم
(ر) وَتَشٌ ، بحرکتین نام مردی ؛
(وَتَشَةٌ) بالتاء مردمست بیمار
بر جای مانده و مشرف بر مرگ ؛
(ت) وَتْغٌ وَتَغٌ ، بحرکتین و سکون
خرد در سخن و زشتی گفتار و بسیاری لاف
و نکوهش و بند مند شدن و هلاک کشتن
والفعل من جمیع فی الکل وَتَغَ شدن
یقال وتغت المرأة توتغ و تتغ بالیاء
(وَتِغَةٌ) بکسر زن سخن فرج
خود یعنی آنکه خود فراخ کند فرج
خود را از شهوت ؛
(اِیتَاغٌ) هلاک گردانیدن یقال
اوتغه الله ای اهلکه و باز داشتن
یا مردی منتهی خندان کسی را

یا دردناک ساختن و بزبان آوردن
بین خرد و بزرگ ؛
(ت) وَتْكٌ وَاوَتَكٌ ، لاحد خرما
شمر یزیا خرمای سوادی اوتکی
منصوب شده ؛
(ت) وَتْلٌ وَاوَتَلٌ ، هر دو پر شکم و بسیار
(ت) وُتُلٌ بضمتین جمع
(ت) وَتْنٌ وَتَنٌ ، بالفتح خلاف وتد
(ت) وَتِنٌ ، لامیرک دل اذا
انقطع مات ملحبه و تن بکتب
اوتنة کاغلمة جمع
(ت) وَاتِنٌ ، ثابت و پاینده در جای
خود و آب روان ؛
(ن) وَتَنَةٌ وَتَنًا وَتِنَةً ، بر زمین
رسیدن ؛ ووَتَنَ الماء وُتُونًا وَتِنَةً
پیوسته روان شد آب و منقطع نشد
(مُوَاتَنَةٌ) ، ملازمت کردن کاری
(اِسْتِیتَانٌ) ، بر شمشیر نشستن ؛
(ت) وَتَا ، بصاریغ خون طلاق
(ت) وَتْءٌ وَتَاءٌ ، بفتحها
کشتگی گوشت سر و بن بازو و کتف
استخوان و جیب آب سکشکی بعد لغدی
گوشت از استخوان یقال به وَتْءٌ
لا وَتْیٌ وهو قول العامة
(ت) وَثِئَةٌ ، کفرمند دست کفته و میوه
(ت) وَثِیئَةٌ ، کسیکه دست کفته یا دردا
کین بی شکی استخوان ؛
(ف) وَثَأَ اللحم ، سیر دید گوشت را
یقال جئته ضربة فوثأ اللحم ، و
وَثَأَتْ یَدُهُ گفت و سیوب کرد دست
(س) ، وثئت یده وَثْءًا و وثاء
کسی را گفت و سیوب گردید بی
شکستگی استخوان وثئت مجهولا

شدید موثوقة ثقت استادان
(ایثاء) گفتن یا درنگ کردانیدن
دست را و سبب ساختن
وث ب (وثب) بالفتح برجستن
(وثبة) یک کرت
(وثاب) کتاب تخت و مسند ولی را
نشستگاه
(وثبی) بکسر ثا زن بسیار برهنه
(موثب) بکسر ثا مصدر میمی
(وثیب) بالکسر نرم و زمین نرم
جدا و بر جنبیده و نشیبنده و پیش رونده
است و نیاز و زاب مرتبین حالی است
بهدیه که از صدقات آنحضرت است
صلی الله علیه وسلم قال هکذا وقع
فی کتب اللغة وهو غلط صریح
والصواب میث کیل من الارض
للبناء و مرضی مستعداء
که نزدیک ضدیر نرم
(موثبان) بفتح المیم والثاء
پادشاه که نشیند خزانه کند
یزال قاعد علی الوثاب
(ض) (وثب وثبا) بالفتح ووثبانا
محرکة ووثابا ککتاب ووثوبا
ووثیبا امیر بستر و نشستن
نشستن لغت حمیر یقال ثب ای اقعد
(ایثاب) برجانیدن
(توثیب) بنشانیدن شاندن بنا
پیش کسی نشیند بر
(موثبة) بکسر بجستن و
کیدن
(توثب) برجستن و بجستن
نیز یقال توثب فی نسبتی
ای استولی علیه ظلما

(توثاب) بسر کردن بجستن
وث ج (وثیج) امیر آمده
و نزدیک و درشت از هر چیزی
(ثیاب موثوجة) جامه نرم
رشته و تخته نرم بافته
وث ج (وثجة) بکسر ثا آب
و نزدیک گردیده و بسیار گشت شده
(موثجة) بکسر ثا زمین بسیار آب
(استیثاج) آویختن بعض
گیاه بعض و تمام بالا گردیدن آن
بسیار شدن شتران و بسیار
مال شدن یقال استوثج الرجل
المال اذا استکثر منه
وث غ (وثخة) بکسر ثا آب
(وثیخة) کنیزک یا مرد تا زمین
بر زمین کاری تیر و نزدیک مسلبه
(رجل موثوخ الخلق) مرد
سست اندام
(موثخ) بکسر مرد سست اندام
وث ر (وثر) بالفتح نرم پاشیدن
وثر کف مثل زمین پر جن بی
نیند کردن خدا سال پوشند
و آن تسمه است بر از اشکافته
بعرض چهار انگشت یا یک جب یا کمتر
عریض یا میزر بی ساق شبیه سنگاب
کشن سرخ تا کنند سه آبستن شود
(وثر) بالکسر بسته نرم بتاک
الاشیاء وثر علی وثر یعنی از این
نرم بسته نرم و جامه بدن جامه پاشیده
(وثیر) امیر پاشیده و وثیرة
موثث و پارچه که در آن جامه انبوه
پوشند و خدا زین پاشیده مانند که
پیش زین باشد و بسته نرم و پوست جانوران

و سده و مرکب از حریر و دیبا
(وثیرة) کنیزک نرم پوست
فربه باشد و وثائر و وثار
کتاب جمع
(وثیر بن منذر) بکسر میم
(وثار) (ة) کسانی پیاده پوست
(وثاد) بالکسر پیاده و مفتح
نرم پوست و بسته نرم
(اوثر) بالضم دشمنی و عداوت
(ثوائر) سر بنام و خدمتکاران
تائیر کصاحب مثله و جمع
توائر است و قد ذکر فی الثاء
(مئزرة) بالکسر جامه که جامها
پوشند و باشد مانند سه که پیش زن
باشد یا مرد زین موائر و مآزر
جمع پوست و دیگر
از حریر و دیبا
(وثر) (وثرا) بالفتح نرم و
سپرد کردن و (وثر) بسیار
نشستن کردن و نائیدن سبب آنکه
آبستن گردد
(ك) (وثر وثارة) گرانبار نرم
پاشیده گردید قال ابو زید الوثارة
کثرة اللحم والوثاجة کثرة اللحم
(توثیر) پایمال و نرم کردن
(استیثار) بسیار خواستن
چیزی را و بسیار آمدن
وث غ (وثغة) بالفتح بازان
(وثیغة) کنیزک کوچک که فربه
شتر آید و گوشت چون خواهند که بر پیغمبر
مهر آرد و بچه آرد و بچه خود پذیرد و ملکه
بر یکدیگر فراهم آمده باران اشک گیاه
بهاری بر جنس آمیخته و هم پیچیده

(وَثِيقًا مَوْصُوفَةً) استوار بر هم
و گرد بناء و خلق کرده ؛
(ف ض ، وَثَقَ رَأْسَهُ وَثْقًا)
استوار کرد سر او را و وَثَقَ نَاقَتَهُ) بیشتر
ساخت پست ناقه ؛
و ث ف (ض ، وَثَفَ الْقِدْرَ
يَثِفُهَا) یک پایه ساختن دیگ !
(اِيثَافٌ) دیگ پایه ساختن
پست دیگ تَوْثِيفٌ کذلک
و ث ل (وَثِيقٌ) استوار
وِثَاقٌ الکتاب جمع
(وَثِيقَةٌ) کتیبه عهد نامه آنچه
بدان استواری نمایند کارے ؛
(وَأَرْضٌ وَثِيقَةٌ) کتیبه زمین
بسیار گیاه ؛
(وِثَاقٌ) بالکسر و فتح نیز منه
قوله تعالی فَشُدُّوا الْوَثَاقَ
(مِيثَاقٌ) بالکسر عهد و پیمان و
استواری مَوْثِقٌ کمجلس مثله
مَوَاثِقُ وَمَوَاثِيقُ وَمَيَاثِقُ و
مَيَاثِيقُ جمع
(ك ، وَثَقَ وَثَاقَةً)
استوار گردید و استوار کارے
نمود
(ح ، وَثِقَ بِهِ ثِقَةً كَعِدَةٍ
وَمَوْثِقًا) استوار داشت و اعتماد کرد بدان
(اِيثَاقٌ) بند کردن يقال
اَوْثَقَهُ فِيهِ اى شَدَّهُ
(تَوْثِيقٌ) استوار کردن و سند
و شتی و نقه گفتن کسے را
(مُوَاثَقَةٌ) عهد و پیمان کردن با
منه قوله تعالی وَمِيثَاقَهُ الَّذِي
وَاثَقَكُمْ بِهِ

(تَوَثُّقٌ) استواری کردن و ثیقه
گرفتن بدان ؛
(اِسْتِيثَاقٌ) بند گرفتن نه بسے
و ث ل (وَثَلٌ) حرکت سن از نیک
(وَثَلَةٌ) حرکت دهیست ؛
(وَذُو وَثَلَةٍ) پادشاهی است حمیری
(وَثِيلٌ) امیر پست و رفعت نزدیک
و سن و پست و رفعت کهن
سال و سن کهنه یف فرا و سن کنب
و پست و جای است و نام چند نیم ؛
(وَائِلَةُ تَشْبِيهٌ) کرد اسود را
سپید دیده و پسرش ابو طفیل
عامر و واثلة بن اسقع و واثلة
بن خطاب و ابو واثلة ندل
صحابیان اند ؛
(وَثَالٌ) کشاد و نام مردے ؛
(مَوْثُولٌ) رسیده و چسپیده ؛
(تَوْثِيلٌ) محکم و استوار گردیدن
و توانا کردن و فراهم آوردن مال !
و ث م (وَثْمٌ) حرکت کمی
(وَثِيمٌ) امیر آگنده گوشت ؛
(وَثِيمَةٌ) کتیبه سنگریزه و ما
و علف فراهم آورده و نام مردے ؛
(وَثِيمَةُ بن موسی) محدث است
(مَا أَوْثَمَ الْأَرْضَ) چه کثیر است چراگاه
(وَمِيثَمٌ) کنیه نام مردے و
خُفٌّ مِيثَمٌ پیل شتر سخت
رنده زمین را ؛
(و ث ن ، وَثَنَهُ وَثْنًا) بالفتح
سکنت از او گرفت ؛ و نیز وثنه
بسم در بستن اسپ زمین را و
خون آلودی کردن سنگریزه چاپیرا
(وَثَنَهُ) کسا ب شد و دیدن و

گرد کردن بقل ثم تماس جمع
(ك ، وَثَنَ وَثْنًا) گرد آمده گوشت گردید ؛
(س ، وَثُنَ وَثْنًا وَثَنًا)
حرکت کم ملف گردید ؛
(مُوَاثَنَةٌ) باهم نبرد کردن
در دین و برجستن دشمن گریا معصی
کند خویشتن را و همدیگر صبر کردن
و ث ن (وَثْنٌ) حرکت بت
کاب و ثان جمع ؛
(وَاثِنٌ) ثابت و پیوسته یک جا
پاینده و آب پیوسته روان ؛
(مَوْثُونَةٌ) زن خوار و ذلیل ؛
(اَوْثَنَ زَيْدًا) دهش شرک و آواز
(اَوْثَنَ مِنَ الْمَالِ) از دن گرفت مال را
(اِسْتِيثَانٌ) فربه گردیدن شتران
و باقی ماندن چیزے و بسیار در زمین مال
يقال استوثن من المال اى
استكثر منه و فربه گردیدن فرمانبرداران
خرد سالان و بے روشتران نعل شتر بیان
و ث ی (وَثَى) حرکت سیوب
کردن دست را بی آنکه استوان بگیرد
يقال وَثَيْتُ يَدَهُ) بهولا یعنی سیوب
کردید و الفعل من سمع
(وَثْيٌ) کهدی سودا
(يَدٌ مَوْثِيَّةٌ) کریه دست سیوب
کرده بے شکستگی استوان کنیده ؛
(مِيثَاءٌ) کلخ کوب و سندان آهنگر
(اِيثَاءٌ) خداوند مرکب شکسته شدن
از ستور و کشتی ؛
و ج ، (مَاءٌ وَجْجٌ) بالفتح آب
غیر فجاج حرکت فجاج کسا ب شد
(وَجَاجٌ) پاره خشک و بے غیر

(وَجْئٌ) لاغر کردن ؛
(وَجِيئَةٌ) کنیزک لاغر است که
از فرط لاغری گوشت و روغن یا ریت ترتیب
دهند یا از پشت و خرما لاغر ماده ؛
(وِجَاءٌ) اکلیل نر ؛ خصی
کردن وفی الحدیث عَلَيْكُمْ
بالباءة فمن لم يستطع فعليه
بالصوم فانه له وجاء
(وَمَوْجُوءٌ) آنکه خصی کرده شده
الحدیث انه نهی بکبشین موجوءین
(ف) وجاءه بالید والسکین
وخ ء ، با فتح بدست و بکارد زدن
ورنج و وجاءت عنقه گردن زدم او را ؛
ونیز وخ ء ، لایمین خصی کردن تمام
گوشت خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن
بعلت بند نگه پر کنده گردد وجاء
الکتاب مثله یقال وجأت
الکبش فوجی هو ، بالضم و بسر ی شدن
آب چاه ؛
(اِيجَاءٌ) دور کردن و یکسو گردانیدن
و سبب عمل مقصود با زگردیدن و پسر
خصی آب چاه ؛
(تَوْجِيءٌ) بدست و بکارد زدن ؛
(تَوَجِّيءٌ) خشک شدن چاه ؛
(اِتِّجَاءٌ) پر و آکنده شدن خرما

(و ج ب وَجَبَ) ، با فتح شتر ماده
که پستانش فروبسته باشد مشک تر
از پست ؛ گرسنه ؛
(وِجَابٌ) ، کتاب جمع کل و جمل
و نظر بینی ، بچه که در نهند بدان در سپ
و نهند بر پشت ؛
(وَجْبَةٌ) ، با فتح یکبار افتادن و
افتادن یا آنکه بر تنه یقال
سمعت لك لغا وجبة قال الله تعالى
فاذا وجبت جنوبها یکبار خوردن
در شبانروز یا خوردن هر روز بوقت
معین یقال هو یاکل الواجبة
ای یاکل فی الیوم واللیلة مرة
(وَاجِبٌ) کسب کشته و آنکه
کردن آن لازم باشد مکلف بر فاعل
آن مستحق مدح و ثواب و تارک آن
سزاوار ذم و عقاب ؛
(وَجِيبَةٌ) ، کنیزک روزینه مرتب از
طعام و نزد آن و مقرر بسیر و هوان
یوجب البیع علی ان یاخذ البائع
من ثمنه بعضا فعجلا فاذا استوفی
یقال استوفی وجیبته
(وِجَابٌ) ، کتاب بیت و دهلیز
(وَجَابٌ) ، شدن و سخت گرسنه و بدل
(وَجَابَةٌ) ، با تا ، شدن ؛
(مَوَاجِبُ) ، با فتح گشتگاه قوم و
مضارع آنها یقال خرج القوم الی
مواجبهم ای مصادرهم
(وَجَبَ عَلَيْهِ وُجُوبًا)
با فتح و ضم وجبة گرد تا لازم شد
حد ؛ و وجب قلبه ، بر کوبیدن دل
و وجب القلب وجبا ، با فتح و
وجیبا کالبلاء وجبانا حرکت
کردن دل ؛ و نیز وجوب سزاوار شدن
و حد گشتن بیع یقال اوجبت
فوجب افتادن وجبة ، با فتح شدن
فرو شدن آفتاب وجب ، با فتح
خلد و فرو رفتن چیز بسنگ و مردن ؛
(وَجَّبَ) ، وجب وجوبا دل و گول
گردید ؛
(مُوَجَّبٌ) ، کسی بجهت بیت میان

قوس و بلغاء و نام او مرم ؛
(مُوَجَّبَةٌ) ، کرده بزور یا نیکوئی زیاد
که بدان دوزخ یا بهشت واجب گردد
(اِيجَابٌ) ، فرض کردن و لازم
گردانیدن یقال اوجب لك
البیع مواجبة و وجابا ، الکسر
لازم گردانیدن بر تو بیع را و کار
کردن که سبب آن بهشت یا دوزخ
واجب گردد و پیدا نیدن حل کسی را
یقال اوجب الله قلبه و یکبار
خوردن در شبانروز ؛
(مُوَجَّبٌ) ، کسی که تو کار بستانش
خوبسته باشد ؛
(تَوْجِيبٌ) ، لازم گردانیدن و
عادت دادن نفس و عیال و اسپ
خود را بیکبار خوردن در شبانروز
و بیکبار خوردن و زن و بیکبار دوشیدن
تا قدر شبانروز ماده شمن ستور
و جز آن و بسته شدن قدم در پستان
تا دو بر زمین زدن ؛
(اِسْتِيجَابٌ) ، مستحق و سزاوار شدن
پسر را ؛
(و ج ج وَجَّ) ، با فتح فریاد
و آواز و سخن است و آن بیخ در حقیقت
گرم و خشک و دوم سهل و دم اسهال
مفتح سده و مفتح سدد بول و خیز
وج ، اسکبرا ، مشهور مرغ و وادی
ست بطایف یا طایف کذا فی الشمس
یا جبیست در آن و آن و میان کوه
مختلف و اصبهان و مقیم است
منه الحدیث انهزم و طائف و هکذا
و مراد از آن غزوه حنین که وادی است
پیش وج و در غزوه طایف جنگ تیر

زشده ؛ و نیز وجیج شتابی و چه پا بر
گردن لاغر بنهند ؛
(وَجِيج) بفتحین شتر مرغ تیز رو
(ج وَجَج) حرکت سی اندمی است
(وَجِيج) امیر جامه سخت بافت
(وباب مُوَجَّج) دلبسته ؛
(وجاج) شتر پرده و پشم بیخ
مثلثه ... ان ؛ ویقال
لَقِيتُهُ اذنى وجاج یعنی نخستین بار
اندک آب اندک کرنگ موض پیوستاند
(وض تَوَجُّج) پیدا و آشکار گردید
(مُوَجَّج) انگشتر پوست تابان
درخشان ؛ تنگ جامه سخت بافت و
پناه جائے ؛
(اِيجاج) پیدا و آشکار گردیدن راه
وجز آن و بسنگ تابان رسیدن کنجنبن
چاه ، يقال حفر حتى اوجج
تنگ گردیدن بول بر کسے و پناه
بردن يقال اَوجَجَ اليه پرده
فرو هشتن خانه ؛
(ج ود وَجْد) ، بفتح توانگری و ثبات
دل ایستادنگی ، آب وجاد کتاب
جمع ؛ و نیز وجد غیظ و آشفتگی
يقال به وجد فى الحب وكذا فى
الحزن لكن كسر ماضيه
(وَجِيد) ، امیر زمین همدار
وُجْدَان بالضم جمع ؛
(وُجُود) ، هستی ؛
(مَوْجُود) هست شده ؛
(ض ، وجَدَ المطلوب وَجْدًا)
بالفتح وجدا ... بالضم
وَوِجْدَانًا ... یافت ادراک
و وَجَدَ عليه وجدا وموجدا

کجا خشم گرفت بر وے و کینه
وبغضها ايضا لغة عامرية فيها
يقال وجد يَجِدُ ويَجُدُ لا
نظيرها فى الباب المثال ووجد
المال وغيره وجدا شد وجدة
ستغنى شد از ان ؛ و وجد به وجدا
شیفته وے شد ؛ ووجد من العدم
بعد لا هست گردید ولا يقال
وجده الله تعالى وانما يقال
اوجده الله تعالى نیز وجدان
گم شده یافتن ؛ و نیز وجد بالفتح تندرست
شدن يقال وجد به يجد بكسرها
وهو الاكثر و نیز وجد) بالضم
والكسر توانگر شدن و توانگری گزیدن
چنته كذلك
(ايجاد) ، آفریدن هست نمودن
و بطلب رسانیدن کسے را توانگر و
بے نیاز کردن يقال الحمد لله
الذى اوجدنى بعد فقر واجدنى
بعد ضعف اى قوانى و بستم برکاری
داشتن يقال اوجد الامر و تواناء
گردانیدن بعد سستی يقال
اوجده واجده ؛ و رنج دادن
(تَوَجُّد) شکایت نمودن بزاری
و جز آن را و اندوهگین شدن
يقال توجد لفلان اى حزنت له
(ج ذ وَجْذ) بالفتح سنگ و کلوخ
که آب گرد آید در حوض وجذان
بالکسر وجاذ کتاب جمع
(ومكان وَجِذٌ) ، گلخن با سنگ
سنگ و حوض تاک
(واوجذه الله ايجاذا) ، مضرب کرد
و آبستن کرد ؛ و اوجذ عليه

بستم داشت او را مدارا ؛
(ج ر وَجْر) بالفتح سوراخ
کوه است میان آجا و سلمی و
رجر ؛
(وَجْرَة) ، بالفتح دیرک کوفتے که
بهت شکار و حوش کنند که چون وحوش
برین گذرند پا در سفاک درآید اوجار
جمع و جیا باشی است میان مکه و بصره
مسافت چهل کروه ماوائے وحوش
که در ان سنگے نیست ؛
(وَجْر) ، گلخن ترسان وجرة سوراخ
(وِجَار) ، بالکسر و الفتح گذرگاه
و سوراخ گفتار و جز آن اوجرة
کاغذ وجور کتب جمع و آب کند
سیل از کوهی ؛
(وَجُور) ، بالفتح دارو ے دهن
ریختنی و بضم دهن پر شنوائی آن ؛
(اَوْجَر) ، ترسان وجراء
وقيل لا يقال وجراء
(وَجْرِى) ، بالفتح منصور شهر ے
است نزدیک مدینه ؛
(مِيجَر) ، بالفتح کچه دار و دوان که
بدان دارو در دهان ریزند ميجرة مثله
(ومِيجَار) ، بالکسر ے است
شبیه چوگان که بدان گوے زنند
(ض ، وَجَرَ وَجْرًا) ، بالفتح دارو
در دهان ... ے ریخت ؛ ووجره
وَجْرًا) شنوانیدم او را آنچه
که دوست داشت ؛
(س ، وَجِرَ مِنْهُ وَجَرًا) حرکت
ترسیدن از ان ؛
(اِيجَار) ، دارو در دهان کسے ریختن
و نیز وزن صدفی جنان ؛

(وَجْز) کوتاه کردن سخن را و را
مثل بسعی آب خاییدن ؛
(اِیجاز) کوتاه کردن بر بر و مولفا
و ج ز (وَجَز) بالفتح بجنبش سر
کوتاه وجَزَة سرشت عدد بند و
سبک کوتاه از هر چیز
(وَجَزَة) بالفتح نام اسپ یزید بن
سنان ؛ وابو وَجَزَة یزید بن عبید
ابی عبید شاعر است سعدی
نیز کنیت سوار آل زبیر ؛
(وَجِز) کوتاه از هر چیز ؛
(وَجْز) کوتاه از هر چیز و
سخن و کلام ؛
(مِیجَاز) بالکسر کوتاه کننده سخن ؛
(مَوَاجِز) بالفتح موضعیست ؛
(ک ف) وجَنبی منطقه وجَنَّ
بالفتح مجادة کوتاه کردن و وجُوزاً
کوتاه کرد سخن را ؛
(مُوجَز) مدرج سخن جز اندکی
(اِیجَاز) کوتاه کردن سخن را بکوتاه
گردیدن آن و شتاب دادن شتر را
(اِتِّجَاز) در حاجت استن و جستن آن
و ج س (وَجْس) بالفتح در اندرم
و بیم و آهسته شدن و در جان
(وَجَسَان) بالفتح شدن از جماع منه
کانوا یکرهون الوجس ای یلوث
جاریته والاخری بیضع وترسیدن
(ل) والفعل من ضرب یضرب قتیلا
(اَوْجَس) همه دانا وقد یجیم
بجیم ومنه الافعل بیس الاوجس
وقد هرب وهلک از طعام و شراب
یقال ما ذقت عنده اوجس شیا
(وَاجِس) خطیره و دل کند و

(مِیجَس) بالکسر خطیر است ؛
(اِیجَاس) در دل افکندن ترس و
نهان داشتن در دل و قوله تعالی فاوجس
فی نفسه خیفة ای احس واضمر
(تَوَجُّس) گوش داشتن باواز نرم و
اندک کسی و پنهان داشتن ترس را
و ج ع (وَجْعَة) کلمه یکی بار ؛
(وَجَع) حرکت رنجوری صعب
وِجَاع کتاب و اَوْجَاع جمع
(وَجَع) الف رنجور و صعب
وجُعُون وجعی لسکری وجَاعی
سکری جمع وَجِعَة سوخت
وجَاعی کسکاری و وِجَاعات جمع
و ام وجع الکبد ترهه است
سمیت لانها شفاء وجع الکبد
ضَرْبٌ وَجِیعٌ کاسیر دردناک
(وَجَعَاء) کسر و اون موضعیست
تهیه است از دو ؛
س (وَجِع وَجْعًا) بالضرب رنجور
و دردمند گردید و جاء وجع کو والغلبر
یجع ویوجع ویجیع ویاجع بالیاء
وهمزه یجیع بالکسر الاول ایضا
وهی لغة بنی اسد وهم یقولون یجیع
بالغة الیاء ولا یقولون یعلم لسلامة
سکنه علی الیاء فلم اجتمعت الیاء ان
قویا واحتملا ما لم یحتملاه المفردة و
فلان یوجع راسه بنصب الراس و یوجع
راسه برفع الراس کیمنع فیهما وانا
راسی ویوجعنی راسی بعضا الیاء فی الحر
(اِیجَاع) دردناک ساختن موجع
نعت است از آن ؛
(تَوَجُّع) در دمند و رنجور گردیدن و
مرثیه گفتن و مدد یقال توجع لفلان ای بکی

و ج ف (وَجْف) بالفتح نرمه از
تاز شتر و اسب ؛
(وَجِیف) کامیر (می دوند) شتر و
رض ، وجف وَجْفًا بالفتح و وَجِیفًا
کامیر و وُجُوفًا پیدا و بلند گردیدن
و وَجَفَتِ الابل بر تاز رفت
(اِیجَاف) راندن شتر بتاز رفت
منه قوله تعالی فما اوجفتم علیه من
خیل ولا رکاب ای ما اسلمتم
(اِسْتِیجَاف) شهفته و شتر گردانیدن
سبب دل و بر من و سے آمدن
و ج ل (وَجِل) کفتند و
ترسناک وَجِلَة
مونث و جال کتاب وَجِلُون جمع
(وَجِیل) کامیر که آب در وی ایستد
(وَجِل وَجَل) مرد ترسناک و لا یقال
فی المونث وَجِلَة ولکن یقال وجلة
(وُجُول) بالضم پیران
(اِیجَال) بالفتح تصور جانیست
(اِیجَلَان) بالفتح و بکسر اللام و سکون الیاء
قلعه است بمغرب ؛
(اِیجِیلَان) بالکسر بیت مغرب
مرکش
(مُوجِل) کمسرج سے ترس و سنگی
که آب دران ایستد ؛
(ن) وجَلَ چیزی بعد سے و ترس
(ن) موجل وَجَلًا ترسید مَوْجِلًا
قصد ترسید و فی غابره اربع لغات
جاجل ویوجل ویجل بکسر اوله
وکذالک فیما اشبهه من باب المثال
اذا کان لازما من قال یاجل جعل الواو
الفا لقصد ما قبلها ومن قال یجل بکسر الیاء
فهی لغة بنی اسد فانهم یکسرون یاء

استقبل اذا كان بعدها ياء اخرى
لتقوى اعتدى اليائين بالاخرى نحو
انا ايجل فمن يجل وانت تجل ولا
يكسرون اليائى يعلم وآخر مثله
ايجل صارت الواو ياء الكسر قبلها
(ك) ، (وجل وجالة) پیر گردیدن
(مواجلة) بزرگ کردن مدعی رسیدن
(رجل وجم) بالفتح مرد
ناکس کینه دوجم سوء مرده
(وجم) بالفتح ریگ نشان در
زبانهای دشت یا آن سنگ برهم
خورده سلبستر و مدازتر ادوم
که مادر پسته مالد شتر ذبیحت
بذبیحت را لوجام جمع
(وجمة) بالفتح یکبار خشم و جنگ
در نقادن مدزدن و جائیست
(وجم) حرکت بخیل بسیار نفاس
(وجمة) حرکت تنگ و عار
(وجم) الکف مرد ترس بدرنه
سرفرو نکنده از شدت اندوه
(یوم وجیم) کاسر بغدت سخت گرم
(وجیمة) سفینه طف و گندم
آفت رسیده
(واجم) کصاحب مرد ترش روی
سرفرو افکنده از شدت اندوه بقال
مالی اراك واجما
(اوجم الرمل) میانه و سنگ ریگ تود
(مجمة) بالکسر کمین و کمر جهد
(وجم وجما) بالفتح
وجوما ناموافق گردید از اندوه
و از غم ویقال لم اجم عنه
یعنی ناموافق نشدم از وی ترس
و بیم (وجم) ناپسند داشتن

چیزی را و لگد زدن بر سینه و شت
بر گردن و سینه زدن
(وجن) بالفتح مدانه ختو
و بر زمین کوفتن و بیهودی با اباء و کوفتن
کاذر جامه را و خصل من ضرب
(وجنة) مثلثه رخسار یا تندی
رخسار (وجنة) حرکت و کفر حرکت
فی خمس لغات وجنة بالکسر
المضمومة کذلك وجنات جمع
(وجین) کامیر کرانه و وی و کراد
زمین درشت هموار و اندک بلند
(اوجن) سن سلبر
(وجناء) کعوراء شتر درشت و سخت
استوار اندام ماخوذ من وجین الارض و
گرمید وجناء ناقه بزرگ وجنه
(مجنة) بالکسر کرتنگ کارزر و
مواجن جمع
(موجونة) خانه آراسته عروس
(رجل موجن) کمعظم مرد بزرگ تندی
رخسار
(ما ادری ای من وجن الجلد
موتوجینا) یعنی نمیدانم که
کدام کس است او
(توجن) خوار گردیدن و فروتنی
کردن
(وجه) بالفتح روی هر
چیزی اوجه ناقص و وجوه
وجوه بقلب الواو همزة جمع
چیزی یقال هذا وجه الرای
ای هو الرای نفسه ویبقی وجه ربك
ومنه قول المصلی وجهت وجهی لله
ای ذاتی خالصة لله وقیل
الوجه العمل ای وجهت عملی

و اول روز کار و آن قصد از شارع
که پیدا و ظاهر گردد و تر او مقصود حق
و رضا و خوشنودی و منه انما نطعمکم
لوجه الله ای لرضاه و بهتر قوم
وجوه جمع و بزرگی و منزلت و آب
اندک و سیرک و سوخته و کراد و وجیه
البله اشرف شهر
(وجهة) بالکسر و الضم و ثلث
کرانه و ناحیه و سوی جهات جمع
والها معوض من الواو
(وجهه) بالضم و الکسر سوی و کرانه
(وجه) کندس صاحب جاه و با قدر
(وجیه) کامیر مبتهج قوم و با قدر و
منزلت وجها جمع و چادر و گلیم دو
رخه و مهرا است و بچه که تخت بر دو
دست و سه یکبار بیرون آید از
شکم مادر و تخت زادن و نام دو اسپ
(وجیهة) کنیه مهلوا است و
بنو وجیهة بطنی است
(راوجه) مصغر و به یقال نظر
الی باوجه سوء ای ابکراهة
(لقیته وجاها) کسامی روبارو
ملاقات کرد او را
(وقعدت تجاهك) یعنی
نشستم مقابل تو و کذا قعدت
تجاهك بتثلیث الباء
(وجاه) کاتاب خانه یقال هذا
وجاء الف ای زهاء
(موجوه) بر رسیده غده
رمن (وجهه وجها) بسوی
رسیدن و (وجهت الیك) روی آوردم
بتو و (وجهتك عند الناس)
وجیه باقدر گردیدم از تو پیش مردم

(الف) وَجْهَهُ وَجَاهَهُ رسیدن
شناختن و باحترام گردیدن ؛
(اِیجَاه) بندگی کردانیدن و باحترام
داشتن منه قوله الله در ۱۰ ان الفوائد
بعد ما تجمعی ؛ اعرض عن تمت
قلبی غیر لوزه و باحترام گردانیدن ؛
(مُوَجَّه) گشتن صاحب جاه و وقار
و بهاء و محیم و در خور اکرام و پشت
سینه و بے کوزه باشد ؛ و شیء
مُوَجَّه پسندیده بر یک وتیره و روش
(وَجَّهْتُ اِلَیْکَ وَجْهًا) روے
آوردم بتو ؛ (وَجَّهْتُهُ فِی حَاجَةٍ)
(وَجَّهْتُ لَهُ الْمَالَ) سپرد کردم
مرا بجا سپرده و فرستادم و فی المثل
(وَجَّهَهُ الْحَجَرُ وَجْهَهُ) بالنصب
و الرفع اے تدبیر امر کن بروے
مناسب ؛ و نیز (تَوْجِیه) بندگی
و باحترام گردانیدن و بریک روش
کردن باران زمین را و مایل بشمال
شاخ نخل را راست کردن و مایل بطلب
دست و پا ای است نزدیک تندی پس
سر و سپه پاے و دست بسته تخت
برآمدن بر دست سپ که از تنگ
زمین بر پیچیدگی است در جزو بند بست
و بیرون رویه میل کردن سم ستور
(وَتَوَجَّهَ) در شهر مرغے استقبال
صفحه یے و ستانیه سقیه رقیع شود و
ان ابر صف بدرکت کذا بند تنبه
کقول امرئ القیس ؛ انی لاقوم قوا
صبیر و الیوم قرو قیل التوجیه اسم
لحرکات ما الحرف فی الاخیل
مُوَاجَهَة بحاجة بدی کرد بقال
تقیه مواجهة ای بل جهه بجهه

(تَوَجُّه) رو گردانیدن بقال توجه
نحوک و الیک و تکلف نمودن
روے گردانیدن بر چیزی (وَتَوَجَّهَ
الشَّیْخُ) ای ذل و کبر و فی المثل
احمق مما یتوجه ای اجبن
ان یاتی الفائط
(تَوَاجُه) همدیگر مقابل شدن
(اِتِّجَاه) روے دادن یقال اتجه
ای تنحی و هو افتعل صارت الواو
تاء او ادغمت ثم بنی علیه قولک
فعد تجاهک و اتجهت الیک و اتجهه
و ج ی (وَجَّى) حرکت سودن
سم ستور با سخت سودن شدن آن
و الفعل من جمع و بخل باشتن یقال
سألناه فوجینا ای خواستم از وے
پس بخیل یافتم او را و خصی کردن جیسی
فیما و فعل من ضرب ؛
(وَجِیٌّ) گشت سودن سم از ستور
و جز آن ؛
(وَجِیٌّ) کنی ... و ناکس بجز
(وِجَاء) کتاب جامه و ... و
جامه اوجیة جمع
(وَجَاء) کسرا ستور را و سودن سم
(وَجِیّ) کیسی نام جد نعمان بن
مقرن صحابی
(اِیجَاء) بخشیدن و زنتی کردن
یقال وجی علی ذلک الفعل ؛ ضد است
و سودن سم ستور و بی صید
از کشتن نخل و ... و فرو رفتن در
زمین و ... سیمین چاه کن و آب
بر نیاوردن و ... شدن و کشیدن بقال
اوجی عن کذا و ناکس بے خبر ماندن کے
بقال سألناه فاوجیناه

(تَوَجِّی) سودن سم کردیدن و
یقال انه یتوجی
و ح ب (وَحَاب) کنده بسیاری
است نشسته ؛
و ح ج (وَحَج) سرکه ماند
(وَحَجَة) سرکه باے شب
اتحاج جمع
و س (وَحَج) پناه گرفت ؛
(اِیحَاج) سند کردن
و ح خ (وَحَخ) بالفتح من وحوح
و رفتن منهوا فرمن وحخ او من
الوحوح ؛ و نیز وحخ بکسر ایجاد
است لهو و رو سے ؛
(وَحْوَح) کنده تر مرد بسیار
کار نیک پست تر ... بلک باهم
کننده (وَحْوَاح) بالفتح شفق
و مرغے است ؛
(وَحْوَحَة) کدر مرتبه آواز کو گرفته
و رسیدن و دست از سنی سرما ؛
(تَوَحْوَحَ الْغَیْمُ فَوْقَ الْبَیْضِ)
مهربان شد بر آن پس آشکار کرد
حرص خود بر آن ؛
و ح د (وَحَد) بالفتح جدا پاره شدن
تنها و جدا شدن و مرد ناشناخته گوهر
و نژاد او ؛ و یقال (اَتَیْتُهُ وَحْدَهُ)
یعنی وحده و هو مصدر
لا یثنی و لا یجمع و نصبه علی
الحال عند البصریین و علی المصدر عند
البعض فی کل حال فکانک قلت
اوحدته بروی ایحادا ای لم ار
غیره و سمعت وحده کما هذا الموضع
و عند اهل الکوفة نصبه علی
الظرف باسقاط علی و قالا و هو بعد

يحتمل وجهاً المفرد وهو ان يكون
الرجل في نفسه منفرداً كانك قلت
رايت رجلاً منفرداً انفراداً انتم
ضعت وحده موضعه او هو اسم
متمكن فيقال جلس وحده وعلى
وحديه وعلى وحدهما وحديهما و
تعلم وهذا على حدته وعلى
وحديته اي توحده ويضاف
الا في قولهم فلان نسيج وحده
وهو مدح وحيش وحده وعير
وحده وهما ذم كانك قلت نسيج
افراد فكان وضعت وحده موضع
مصدر بمعنى جزءته وربما قالوا
رجل وحد و
(وحدة) يگانگی ؛
(فعله من ذات حدته وعلى
ذات حدته ومن في حدته) يعني از روی خشم
خود كرد آنرا يقال اعطى كل واحد
منهم على حدة اي على حياله و
والهاء عوض من الواو
(وحد) حركت تنها و يگانه احد
بالهمزة مشدده نيز احد يكي و يكم
وعند بعض احاد جمع و مذكر
است مدا ح ؛
(وحد) بالكسر يگانه وحده سوث
(وحيد) تنها و يگانه و موضعيست
؛ (وحيدان) دو آب است در بلاد
تميم (وبنو وحيد) قومي از بني كلاب
(وحيدة) كسيكه جائي از ارض
مدينه ميان مدينه كه ؛
(دخلوا احاد احاد) بكسر باب
يگان يگان در آمدند وهو معدول

من واحد واحد
وهو ابن اخداها او چه من
مادر بن گرامي و كريم دار و او مردم
؛ شمرا شتر ؛
(واحد) يكي و هو اول عدد الحساب
وقد يثنى واحدون جمع وقال الفراء
انتم احد واحد وحد واحدون
كما يقال شرذمة قليلون وتقدم
در علم يا در مردم (وحدان) بالضم
جمع احدان بالهمزة مشدده شاب و
شبان و يگانه وهو واحد دهره يگانه
روزگار است فلان لا واحد له اي لا نظير
(لست فيه باوحد) يعني
در ان خاص نيستم سوث آن وحده
نيايد وهو الله الاوحد و صاحب
وحدانيت و يگانگيست وهو اوحد
اهل زمانه او يگانه است از اهل زمان
خود (احدان) بالضم جمع اسود و سودان
اصله وحدان
(اخدى ناقة طبق) بالكسر
مقصور ابلاد سختي ناقه ؛
(وحدان) بالضم زمينيست
(دخلوا موحد موحد) بفتح ميم
والحاء يگان يگان در آمدند ؛
(مجاد) يك يك اذا دليت
الكات منفردات كل واحدة بائنة
عن الاخرى وقلت تلك مجاد يعني
اينها فرد فرد اند مواحيد جمع
(س ك) (وحد وحادة) گرامي
ووحوده و وحودا و وحدا
ووحدة بفتحها وحدة كعدة
تنها يكتا ماند ؛
(شاة موحد) گوسپند يك بچه زاينده

و اوحده الله اي صار
تنها گذاشت او را جهت دشمن
و (اوحده الله) اي جاء به يكه
تنها باقي ماند ؛ و نيز ايجاد يگانه
روزگار گردانيدن و يك بچه زادن گوسپند
(توحيد) يگانه گردانيدن و
هذا يطرد الى العشرة فيقال قعدة
وثناء وثلاثه و يك دشتن يكي
گفتن خدا را و گرديدن يگانگي و تعالي
(رجل موحد) بكسر الحاء
يگانه ؛ (والله الموحد) صاحب
صاحب يگانگي ؛
(توحد) يگانه شدن و تنها داشتن
يقال توحده الله بعصمته اي عصمه
لم يكله الى غيره
و ح ر (وحر) بالفتح كينه و خشم
و رش و تيرگي دل وهو اسم مثل
وعز والمصدر بالتحريك
(وحرة) حركت جانور كه لست
چون گربه يا كرمي لست سرخ
بر زمين چسبيده بر هر چيزي كه تجمد
زهر ناك سانه آنرا وحر جمع وحرات
بلاد و امرأة وحراء زن سياه فام عقيم
زشت يا سرخ رنگ پشك ؛
(وحر) الحقد كينه در خشم ناك
(س ض) (وحر على صدره
وحرة) حركت كينه داشت بر سن
در دل خود ؛
(س) (وحر وحرا) حركت سوا
گرديد بخوردن چيزي كه در معده بماند
گذشت ؛ (ووحر الطعام) در معده
افتاد در طعام ؛
(واوحرت الوحرا الطعام)

اسم ساعت و سه ساعت که بخورد
نے آید باشکر و این گرد و ۔

وحش (وَحْش) بالفتح بیابان
وحش وحشی ج وحوش و وحشان
بالضم و وحاش و وحاش و وحاش
وحیش بالضم و وحاش و وحاش
و (بلد وحش) شهر ویران و
خشک و یقال القیة یوحش الصیت
یعنی در شهر خشک ویران افتادن
کردم از وے و وبات وحشا
اگر شب گذشت و بقا وحاشا
او جیاعا
و (وحشی) جانب راست از هر
چیزے قال الراعی و قالت
علی نبق وحشاه وقد ربع جانبها
الاتر یقال لیس من شیء یفزع
الامال لجانبه الایمن لان
الدابة لا تولی من جانبها الایمن
وانما تولی فی الاحتلاب و
الرکوب من جانبها الایسر وخوفه
منه والخائف انما یفر من موضع
الخوف الی موضع الامن یا وحشی
جانب چپ است مذاهب
الاسمعی و پشت کمان من الانسان
بجانب انسی کمان آنچه مقابل
قبضه است من کالساعدین المزدوجین
والقدمین وکذلک وحش الید و
الرجل فما اقبل منهما علی الانسان
فهو انسی وما ادبر عنه فهو وحشی
و وحشی بن حرب صحابی
است که در جاهلیت حمزه رضی الله
عنه را کشت و در اسلام مسیلمه
کذاب ۔

و (وحشة) بالفتح اندوه و غریبی و
تنهائی و پرهیز از مردمان و خشک
و (وحشیة) بالکسر و یای کلمه نسبت
جامه زنان و مرد و یه قبوت ۔
و (وحیش) لامیر جانور و سفتی
و (وحشان) کسر ان خشک
و حاشق ج ۔
و (ارض موحوشة) زمین بی مردم
و ارض (وحش موحوشة) وحش
جامه زنان و مرد و یه قبوت
و (وحشیة) بالکسر و یای کلمه نسبت
و وحشة دشمن و نیز (وحشة)
پشیمانی و اندوه کردن ۔
و (ایحاش) بے نباتی و سلم
یا خشن زمین و شهر را ویران و خراب
کردن خانه و جائے و پنهان و
غمگین کردن و گرسنه شدن و
بے توشه کردیدن
و (توحیش) سلاح و جامه از خود
انداختن و گریختن و منه الحدیث
فوحشوا برماحهم
و (توحش) ویران و بے اهل شدن
شدن خانه و جائے و پنهان کردیدن
و حتی شکم کردیدن و شکم تهی کردن
یقال توحش یا فلان ای اکل
موجدتک من الطعام والشراب
و (ارض متوحشة) زمین وحشت
و (استیحاش) غمگین شدن و
وحشت یافتن ۔
و ح ص (وحص) بالفتح بد
رنگ و سیاه و خرمه لیمه برآید ۔
و (وحصة) بالکسر یقال
مبحث لیس بها وحصة ای بدی
و (وحصة) و وحصة بفتحتین

کشیدن ۔
و ح ظ (وحاظة) بالضم
یاز بیخ است بین کرسنا
و وحاظة منه بستان او کحاظة
نیز گویند ۔
و ح ف (وحف) بالفتح
مرده نیک سیاه و نیکو و برک بال مرغ
بسیار پر و گیاه تازه و انبوه و نام
شمشیر عامر بن الطفیل
و (وحفة) بالفتح آواز و شکوه
و (حاف) کتاب جمع و نام اسپ
ملاعبة بن عبس ۔
و (تحفة) بالضم بجزه صبیه
در ملاعب تحف کمر و جمع اصله
و تحفه مذکور است در ت ح ف
و (وحیف) لامیر شے است
بکه کرسابق دران جائے مردار
بے کفن نمود
و (وحیف) کزبیر قبیلهٔ عمرو بن طفیل
و (وحاف القمص) بالکسر شے
و (واحف) بال بسیار پیدا و انبوه و نیز
و (واحف) دلو کلان که دوال گوشه آن
بسیار باشد و نیز
جائے است
و (واحفان) نام جائے ۔
و (وحفاء) کسر و زمین که در آن
شکها ۔ خ سیاه باشد سنگستان
نباشد معافی کسار ی جمع و
زمین سرخ ۔
و (موحف) خرابه ماے شتران
و (ناقة موحاف) بالکسر ناقه
خوبناک خوبناک نر ۔
و (ض) وحف الجلد وحفا

خود را بر زمین زدن ؛ و وَحَفَ مِنَّا ) نزدیک آمد و وَحَفَ إِلَيْنَا ) آهنگ کرد و فرود آمد بسوی ما ؛ و نیز وَحَفَ ) شتابی کردن ؛

و ح ک س ) وَحَفَ النَّبَاتُ وَالشَّعْرُ وَحَافَةً کوتاه و وُحُوفَةً ) خزان گشت و انبوه و پیچیده شد رستنیهای آن ؛

و ح ف ) کس مرد بی عیب و خرابکار تا موافق شتران ؛

و اِيحَافٌ ) شتافتن تا موافق آمدن خرابکار شتران را ؛

و مُوحَفٌ ) کنند شتر لاغر ؛

و تَوْحِيفٌ ) خود را بر زمین زدن شتر و شتافتن و بیماندن و کامل کردن ضعف شتر کشتی را ؛

و ح ل ) وَحَلَ ) حرکت کرد تنگ که ستور دران رساند و وَحَالٌ و وُحُولٌ جمع وَحْلٌ بالفتح تنگ و مُوحَلٌ ) کنند و تنگ تنگ و موضع است ؛

و مُوحِلٌ ) کنند جای تنگ و گل ناک اسم است ؛

و ح ن ) وَحَنَهُ ) بالفتح پیر شدم بدی موحلت ؛

و س ) وَحِنَ عَلَيْهِ ) گل اندود بر وی ؛

و تَوْحِينٌ ) گلان شدن شکم و خوار گردیدن و هلاک شدن ؛

و ح ی ) وَحَى ) بالفتح اشارت و کتابت و نامه و پیغام و سخن پوشیده و هر چه بدیگری فرستی و اندازی و آواز که مردم و غیر آن باشد وَحْيٌ

و تَوَحُّلٌ ) گل ناک شدن جای و اِسْتِيحَالٌ ) گل ناک شدن جای و ح م ) وَحَمَ ) بالفتح آبستن کردن یقال وحمت وحمة و الفعل من باب وعد ) و وحد ) حرکت آمدن و انگیختن بار در و آواز بال و پر مرغ که در پریدن بر آید ؛ و نیز وَحَمَ ) سخت آزمند شدن زن آبستن بخوردن چیزی و خواهانی مباح و خواهانی هر چیزی و الفعل من باب سمع و یَوْمٌ وَحِيمٌ ) گرمیروز سخت گرم و وِحَامٌ ) بالکسر و الفتح نیک گیش و آمد و مندی زن آبستن بخوردن چیزی اسم است و دشواری کردن ستور وقت بار کردن و الفعل من سمع ؛

و وَحْمَى ) کسکر زن آبستن نیک آزمند بخوردن چیزی و وِحَامٌ بالکسر و وَحَامَى کسکاری جمع فی المثل وَحْمَى وَلَا حَبَلَ

و تَوْحِيمٌ ) ذبح کردن و آزردن زن آبستن خوردنیها و آنرا و چکیدن آب زیر آب شکسته تراوی

و ح ن ) وَحَنَهُ ) بالفتح گل نیک چسپنده و نه انداخته ؛

و س ) وَحِنَ عَلَيْهِ ) گل اندود بر وی ؛

و تَوَحُّنٌ ) گلان شدن شکم و خوار گردیدن و هلاک شدن ؛

و ح ی ) وَحَى ) بالفتح اشارت و کتابت و نامه و پیغام و سخن پوشیده و هر چه بدیگری فرستی و اندازی و آواز که مردم و غیر آن باشد وَحْيٌ

کدلی جمع وحول الحمل ثابتی شدن و فرستادن یقال وحیت الیه و اوحیت ساکردن یقال وحیت له و الفعل من ضرب

و وَحًى ) کرمی آواز مردم و جز آن که دور و خفی باشد وَحَاةٌ مثلة یقال سمعت وحاة الرعد ای خفیه الممدود الخفی و الرعد یحی وحاة و شتاب و شتابی شدن و بیمد و مهتر بزرگ و پادشاه و بازو و یقال الوحی الوحی یعنی البدار البدار

و وَحِيٌّ ) کنی شتاب و تیز رو و منه شیء وحی و موت وحی

و اَوْحَى اللّٰهُ ) فرستاد بسوی و الهام کرد ؛ و اَوْحَى نَفْسَهُ ) ترسناک گردید ؛

و وَحَاةٌ تَوْحِيَةٌ ) شتابانیدن و

و تَوَحِّي ) شتافتن یقال تَوَحَّ یا هذا ای اسرع

و اِسْتِيحَاءٌ ) جنبانیدن و بفرستادن خواندن کسی را دور یا نزدیک و فریاد خواستن یقال اِسْتَوْحَيْنَاهُمْ

و خ ) وَخَ وَخٌ ) بالفتح رنج و آهنگ ؛

و وَخْوَخَةٌ ) حکایت آواز مرغ و حکایت کردن آنرا

و وَخْوَاخٌ ) بالفتح نوعی از شکم فراخ پوست سست و گسلنده مرد یا آنکه خوبش زنان نزد و در خرمای نیم رسیده ؛

و خ د ) وَخَدَ ) بالفتح شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر هر بار

شتر مرغ با فرخ نام بنا کرده شدن آن
وخذان مرکب وخذ کا سیکه
شدد الفعل من ضرب وواحده وخذة
کشد هو وحود کسجد لغة استذان
وخ ز وخز ، بالفتح چیزے را
یقال جاؤا وخزا وخزا یعنی چهار
چهار آمدند ؛ و نیز وخز درخستن
نیزه و جز آن چنانکه در نکند و کشیدن
و آمیختن چیزے و اندک سپید گردیدن
موے سر و خیز ساختن و فعل من ضرب
و وخیز ، کامیر اشکه مجسمه ؛
وخ ش و وخش ، بالفتح بیچاره
درویش تر هر چیزے و مردم فرومایه
کمینه بے اعتبار و اسد جمع مذکر و مونث
و مثنے یکسان و تثنیه آن سے آید و
جمع آن اوخاش و خاش
قال الراجز جاریة
للشقعیس بوخشین ، کان
مجری دمعها السنین ، قطنه من
القطنین ، اراد اوخش والقص زاد
فیهما نونا تعلیلة ، و نیز وخش
شهریست بحاوره النهر ؛
وک ، وخش وخاسد ، گزنده
و وخوشه ، تباه و فرومایه و بے نصیب
گردیده و بے زبان گشته ؛
و اوخش بعطیته ، کم کرد و بخش
او را ؛ اوخش فی عرضه ،
ترشه گردانید ناموس و سے را و
رسانیدن ؛ نیز انجاش بدر آمیختن
صدر و بهره سے با گردنیدن قمار
بسیار چنان تیر زدن سهام قدح است
بحدیث کسنه ؛
و نوخیس لم ردن بخش بعد است

کسے سپردن خویشتن را و فرمان برداری
و سے کردن
وخ ص و وخوص ، بالضم جنبش
و اوخص الراکب فی السراب ،
بار سے بلند و باری سبک گردانید
سوار سراب را ؛ و اوخص لے
بعطیته ، کم کرد عطیه او را سے من
وخ ض و وخض ، بالفتح و
خلانیدن نیز و چنانکه در نکند و بجانب
دیگر اندر خستن نیزه سے مبالغه و
در آمیختن سپیدی موے یقال
وخضه الشیب والفعل من ضرب
و وخیض ، کامیر درخته نیزه ؛
وخ ط و میخط ، بالکسر در آمیختن
رض ، وخطه الشیب وخطا ،
بالفتح در آمیخت موے سپید موے
سیاه را و ناخاش گردید موے سپید
با موے سپید سیاه و برابر شد ؛
وخط الرجل ، بهولا آمیخته
موے و در موے گردید موخوط
لغت است از آن ؛ و نیز وخط
فتاب رفتن و در آمدن و نیزه گذارده
یا سبک زدن و بالک کردن کفش بر رفتن
و لاے سود و لاے خساره بر داشتن
یقال خط رجل بحوادثه بالسیف تناول بذبه
وخ ف و وخف ، بالفتح زدن
ظلم چنانکه لعاب دهد مذهب آن
لازم متعدی و بزشتی یاد کردن کسے
را فعل من ضرب ؛
و وخفة ، بالفتح ضربه مانند می
است از چوب ؛
و وخیفة ، کسفینه لعاب ظلم ؛
و ه سنه کسن کرد نیست که پلیدی

خود را میزند چنانکه خلی نده میشود لعابے
است که چیزے را سائیده در آب شوریده
روغن یا چربش تنک بدان ریزند یا خوا
مد سکه از آن خورند و آب محل او در وجای
خرما صوف نهند و کلیم چهار گوشه سلبر
و الخاف ، زدن ظلمی را چنانکه لعاب
بیرون آرد و شتافتن ؛
تخفت دجله ، نفر پیاے
وی اصلا و تخفت من افتعل
و خ م و وخم ، بالفتح مرد کسن
و ناموافق اوخم و وخام کتاب جمع
و وخم ، مرکب بیماریست مانند
باسور که در نوع آنه پیدا گردد ؛
و وخمة ، مرکب نشاده و خم رسیده
و وخیم ، کتف مرد گران سنگ و نا
موافق و خامی کاری جمع ؛
و ارض وخمة ، بالفتح و کسر حتی
زمین که گیاهش ناسازگار و ناگوارنده
باشد و بلدة وخمة ، شهر ناموافق
باشندگان ؛
و وخیم ، کامیر گران و ناموافق
و وخام کتاب جمع و طعام وخیم
طعام ناگوار ؛
و ارض وخیمة ، کسفینه جمعے
ارض وخمة است بدی و خیمه کذا لک
و وخوم ، کصبور مرد گران سنگ و
ناموافق ارض وخوم زمین که
گیاهش ناگوارنده باشد ؛
و ارض وخام ، کسحاب زمین گیاه
ناگوارنده تاک ؛
و ارض موخمة ، کمقعدة زمین وخمه
و تخمة ، کمزة ناگوار و یکون
خاصا فی الطعم و نحات جمع

(مُتَخَمَة) الكسرة طعامے کہ تخمہ
آرد اصلہ موخمة ؛
(و مِن) وخَمَة چیزے طعام پرست
(و بہ) وخامت ؛
(رمن مِن) تخم زدہ گردید
(ك) وَخُمَ وَخَامَة) گرانے
ووخُومَة ؛ و وَخُومَة گران بار
ناموافق گردید ؛ و وَخِمَ الطَّعَامُ)
گران و ناگوار شد طعام ؛
(و اِتخام) افعال تخم پیدا کردن طعام ؛
(و مُواخَمَة) خبر کردن بدرخاست
و گران شدن بقال واخمنی فوخمنی
(و تَوخُّم) گران و ناگوار گشتن طعام
و جز آن ؛
(و اِستِخام) گران و ناگوار شدن طعام
و جز آن ؛
(و اِتخام) افتعال تخم زدہ گردیدن
از طعام ؛
(رخ ن) وَخْنَة) بالفتح تباہی ؛
(و تَوخُّن) ہلاک کردن چیزے غیر
باشد پاشیر ؛
(و خ ی) وَخْيٌ) بالفتح آہنگ
راہ مقصد و قاصد وَخِيَ كذا لی و وَخَى
کذا جمع وجہت یقال ھذا وَخْيُ اھلك
ای جہت اھلك حیث صار واہ و نیز
وَخْيٌ) رفتن یا سیاہ رفتن چیزے
آہستہ و شتاب آہنگ نمودن یقال
وَخَيْتُ وَخْيَكَ ای قصدت قصدك
رسد سے آمدن چیزے یقال
این وخی فلان ای این توجہ
والفعل من ضرب
(و اِخاءٌ) تے ست ضعیف
اِخاءٌ من الواخاة

(و تَخاہُ لِلامر تَوخِيَة) متوجہ کرد
او را بران کار ؛ و وخاہ ضاہ
جست خوشنودی مرا ؛
(و تَوخِّي) طلب جستن خوشنودی
خواستن ؛
(و اِستِیخاء) خبر خواستن یقال
اِستَوخِ لنا بنی فلان ملخبرھم
ای اِستَخبِرھم
(و و د و وَدَّ او) محبت داشت ؛
(ف) وَدَّاہُ وَدَّاءً) بالفتح
کردن آن را ؛ و وَدَّاہُ بِكَذا) ہدیہ
و رشتی فرا گرفت استعارہ ؛ و وَدَّاءُ
الفرس) برآمدن سم را کیدن اندام
براہ وجہ و یقال انی یعنے بگمان را
(س) وَدِئَتِ الاخبارُ عَلَيْهِ
وعنہ) سپری گردید بیان و
منقطع شد
(و مُوَدَّاۃ) کمنقطعہ ہلاک جائے
رشت ؛
(و وَدَّا عَلَيْهِ الارضَ تَوْدِيَاءً)
برابر کرد زمین را برآن ؛ و وَدَّا فلانٌ
بالقوم ہلاک کرد قوم را ؛
(و تَوَدَّأَتْ عَلَيْهِ الارضُ) برابر
شد بروے زمین یا فرا گرفت آن را
ویران کرد یا بشکست ؛ و تَوَدَّأَتْ
عَلَيْهِ وعنہ الاخبارُ) منقطع
گردید بیان شد ؛ و تَوَدَّأَ زید
علی مالہ) گرفت آنرا ؛ و تَوَدَّأَ
عَلَيْهِ ہلاک کرد آن را ؛
(و ب و د ب) بالفتح بر حال ؛
و ج (وَدْج) بالفتح برگردن
سیمین یقال دج دابتك ای اقطع
وجہا وھو لھا کالفصد للانسان

دینکو درست کردن صلح کردن
میان قوم و الفصل من ضرب ؛
(و دَج) حرکت دل کردن سبب
وسیلہ ؛ و وَدَجان) دو برادر
(و وِداج) کتاب دل کردن
ھما وداجان
(و تَوْدِيج) دل کردن برمین ؛
و نیز تَوْدِيج شہ ست نزدیک شد
و دح وما اغنی عنی وَدَحَة)
حرکتے و نحة یعنے بچیزے
فایدہ نداد از من ؛
(و اِیداج) گسیدن یا اقرار کردن
بنا چیز و باطل نمودن و بفرمان
بردن کسے کرے کشدے بر و آنرا
و گردن دادن بفرمان و فروتنی
کردن و نیکو کردن حوض را و ضربہ
و خوش حال گشتن شتران و باز
ایستادن قضا از کشتی ؛
و د د (وَدّ) بالفتح دوست مشیت
و بسیار محبت را و جمع ودود کسان
است اَوِدّاء و اَوْدَاد و اَوِدّ بالفتح
و بکسر الواو و ضمہا جمع و مخفف
است ؛ و نیز وَدّ) بالفتح و بضم نام
بت قوم نوح علیہ السلام ؛
(و وَدِيد) کامیر دوست و دوستان
جمع وُدَّاء و جمع ؛
(و وَدُود) کصبور دوست بسیار
محبت وَدَدَاء جمع یستوی فیہ
المذکر والمؤنث لکونہ وصفا دخلا
علی وصف للمبالغة
(و وَدّان) بالفتح و بیست نزدیک
ابوا کہ ضب بن جاست و دو انی سان
سکونت ورزیدہ و شہرے از قبیلہ

وان است علی بن اسحق ادیب شاعر
کاتب مدار نزدیک فید مدرستانی
است بخراج سرقسطه ؛
(وَدَّاء) ، بالفتح والمد وبقلة وَدَّاء
وبطن الوَدَّاء وبابطن الوَدَّاء
سرا فیح است ؛
(مَوَدَّة) ، بالفتح کتاب و به فسر قوله
تعالی یلقون الیهم بالمودة ای بالکتب
وتام زنے ؛
(مِوَدّ) ، بکسر المیم دوستیار بیت
(وَدَّ) ، وَدِدْتُ بالضم وَوَدَادًا
بالکسر وبالفتح وَوَدَادَةً گرفت
مَوَدَّةً ومِوَدًّا ومَوَدِّدَةً گرفت
دوست داشت از باب فتح نیز آید
بمعنی ارادت و نیز وَدُّ وَدَادٌ وَوَدَدٌ
آمده بدین یقال وَدِدْتُ ان تفعل
کذا وَوَدِدْتُ لو انک تفعل ذلک
(وَدَّدَهُ) کشیده حق دیرانه و
تَوَدَّدَ الیه) دوست داشت او را
(تَوَاد) ، بدو دوست داشتن
و در ارض ، وَدَدْتُ وَدَدًا
فتوست شد چنانکه بیدش مراد
دل تنگ گردد
(تَوَدُّد) ، بسلاطنت کے با
او رفتن بمن بر نحو بن صبلک
است بیک نرسیدن و
نیسود و مرات بها الوَدُّ وَتَجَنَّبَ
عنی ای جَفَاءَ وَرَفْعِ ضرورت بر
وصف ، با کسر ساختن و بیهوده
پیش بر ان مال و دست تنوان
و نیاد
(تَوَدُّس) ، بسلاطنت کے با
او رفتن بمن بر نحو بن صبلک
است بیک نرسیدن و
نیسود و مرات بها الوَدُّ وَتَجَنَّبَ
عنی ای جَفَاءَ وَرَفْعِ ضرورت بر
وصف ، با کسر ساختن و بیهوده
پیش بر ان مال و دست تنوان
و نیاد
(تَوَدُّس) ، بسلاطنت کے با
او رفتن بمن بر نحو بن صبلک
است بیک نرسیدن و
نیسود و مرات بها الوَدُّ وَتَجَنَّبَ
عنی ای جَفَاءَ وَرَفْعِ ضرورت بر
وصف ، با کسر ساختن و بیهوده
پیش بر ان مال و دست تنوان
و نیاد

والأَمْس ، بلا رخوار نشار وقد یکون
التَّوَدُّد فی الصدق والکذب
وهو ایرادک صاحبک فی مهلکة
و دس (وَدَسَ) ، بالفتح اول گیاه که
سبز بقل ما احسن وَدْسَها
(وَادِس) ، گیاه نشست برآمده
(وَدِيس) ، آسیر گیاه نشاک ؛
(وِدَاس) ، کتاب گیاه که روے
زمین را پوشد و هنوز شاخ برنیاورده
باشد الا آنرا ملتف گویند
(مَوْدُوسَة) ، زمین گیاه کم برآمده
(وَدَسَ وَدْسًا) ، بالفتح
پنهان گشت ، و وَدَسَ علی پوشیده
شد وما دُرِیَ اَیْنَ وَدَسَ ای
ذهب هو وَدَسَ یدی ، نهفت
آن را بر و وَدَسَتِ الأَرْضُ
نخست روئید گیاه آن و انبوه گشت
و وَدَسَ الیه بکلام ، تمام
گفت سخن ؛
(اِیدَاس) ، بزمین گیاه
چنانکه پوشیده شود آنرا ؛
(تَوْدِیس) ، پنهان کردن
بزمین گیاه چنانکه پوشیده
شود آن ؛
(تَوَدُّس) ، بسلاطنت کے با
او رفتن بمن بر نحو بن صبلک
است بیک نرسیدن و
نیسود و مرات بها الوَدُّ وَتَجَنَّبَ
عنی ای جَفَاءَ وَرَفْعِ ضرورت بر
وصف ، با کسر ساختن و بیهوده
پیش بر ان مال و دست تنوان
و نیاد
(تَوَدُّس) ، بسلاطنت کے با
او رفتن بمن بر نحو بن صبلک
است بیک نرسیدن و
نیسود و مرات بها الوَدُّ وَتَجَنَّبَ
عنی ای جَفَاءَ وَرَفْعِ ضرورت بر
وصف ، با کسر ساختن و بیهوده
پیش بر ان مال و دست تنوان
و نیاد

(وَدَش) ، بالفتح تباهی و فساد
و دس ، من ، وَدَسَ الیه بکلام
وَدْسًا ، بالفتح آغاز کرد با وی
سخن و انجام نه نمود ؛
(وَدْع) ، بالفتح تهدید و سوط
از زیر کردن با عدد و لاکر فی ریک
(وَدَعَة) ، بالفتح و بحرک سبید
که زمین بر ... و خلاف آن بیرشک

منت فرما باشد بفارسی سوره خوانند
هندی کوزی و بهت نوع چشم زخم کبوتر
کوران آویزند ودَعَات ووَدَع
سرکته ؛ وذو الوَدَعَات
لقب هنبر بن حمدان لُقِّبَ
بذلک لانه جعل فی عنقه قلادة من
وَدَع وعظام وحرف مع طول لحیته
فسئل فقال لئلا تصل قرتها اخوة
فی لیلة وتفکرها ما جرحه بنقة و
فی عنقه فقال اخی انت الآمن انا
فضربت به قد المثل
(ذَاتُ الوَدَع) ، سرکته بت و کشتی
فرح علیه السلام و خانه کعبه شد فهالیه
تعالی بر آنجهت که سر چیا در ستور
او سے آویخته بودند ؛
(وَدَعَة) ، کسته راست و تن آسانی
و فراغی زندگانی و الهدوء عوض
من الواو
(وَدْعَة) ، بالفتح و کسره تن آسانی
و فراغی عیش ؛
(وَدِيع) ، آمیه تن آسان آسوده
و جمع ودیعان وَدَائِع جمع ساحب
سایتیں ؛ سے و امانیده
(وَدِيعَة) ، کسیه نهاده امانت
وَدَائِع جمع وَدِيعَة بن
جذام و وَدِيعَة بن عمرو و
صحابی است ؛
(وَدَاع) ، اسم مصدر است
تسلی و آن آغاز است تن آسانی
و راحت که لاحق حال او باشد وقت
با آمدن از سفر و تثنیة الوَدَاع
پشت است مدینه منیت ان
من سافر الی مکة کان یودع ثم یتبع

(وَدَاعَة) بسماء تن آسانی فراغی
زندگانی و وَدَاعَة بن ابی وَدَاعَة
سهمی) صحابی است و وَدَاعَة
بن ضمرة وبدری است یا آن غزوه است
(وَادِع) تن آسان و آرمیده
بقال قال فلانا المکارم وَادِعًا
ای من غیر کلفة
(وَادِعَة) نام است بیمن و روستائی
در یمن و وَادِعَة بن جزام یا حرام و
وَادِعَة بن ابی زید صحابیانند
(وَادِع بن اسود راسبی)
محدث است و وَادِع بن عبد الله
مَعَرِّی برادر زاده ابی العلا است
(اَوْدَع) لاصد نامی از نامهای
کلاکوش و حَمَلٌ اَوْدَع گوسفند
که بر چشمان وی سپیدی باشد
(وَدْعَان) کسکران سر نخست
تر یک نیزه و علی ست
(مِیدَع) کنبر جامه کهنه و جامه
سخت و جامه دان یا جامه که بدان جامه
از گرد و غبار نگاه دارند مِیدَعَة
و مِیدَاعَة بکسر میم مَوَادِع
جمع و یقال مَلَکَه مِیدَعٌ یعنی
چیزی نیست که او را بند کرده
و کلام مِیدَعٌ سخن اندوه آور بنجست
که از آن شرم دارند و نیکو نشمارند
چنانکه جامه کهنه را
(مَوْدُوع) ابن یقال عَلَیْکَ
بالمَوْدُوع ای بالسکینة و
الوقار و لا یقال منه وَدَعَه
کما لا یقال من المقصور والمیسور
عسره و یسره و مَوْدُوع علی
استعارت بر مرهم بن ضمرة و فرس

(هُوَدُوع) اسپ سوده زیست
آسایش جوی
(وف) (وَدَعَهُ) پیمود کرد آمد ای
(وَدَعَ الثَّوْبَ بِالثَّوْبِ) جامه را
در جامه دیگر نهاد و نگاه داشت آنرا
در آن و گویند دَعْدَعَ بمعنی آن
آنرا بگذار وهو امر بمعنی الترک
اصله وَدَعَ کوضع وقد امیت ماضیه
عند سیبویه فلا یقال وَدَعَهُ ولا هو
وَادِعٌ وانما یقال فی ماضیه ترکه
مجاء فی الشعر مفرودة ودعه وهو
مَوْدُوعٌ علی اصله قال لیث شعری عن خلیل
الذی (وغال فی الحب حتی ودعه)
وقرئ شاذا ودعک ربک وهی قراءة
صلی الله علیه وسلم ویقال ان کلمتی ودع
وذر امران فی معنی لترک الا ان دع
للمنی طلب ترک الشیء قبل العلم به
وذر امر بترکه بعد علمه وروی
ان بعض الائمة سال الامام
فخر الدین رازی رحمه الله عن قول
الله تعالی ادعون بعلاوه ذرون
احسن الخالقین وهذا اقرب الی
الفصاحة للمجانسة بینهما فقال
رحمه الله لانهم اتخذوا الاصنام
الهة وتركوا الله بعدما علموا ان
الله ربهم ورب آبائهم الاولین
استنکارا واستکبارا فلذلک قیل
لهم وتذرون ولم یقل وتدعون کذا
قال القرشی رحمه
الله
(ك) (وَدَّعَ وَدَاعَة) بفرمود
(وَوَدَّعَ وَدَعَة) تن آسان و فراغ زندگانی
گزید و راحت و آرام گرفت

(مُوَدَّع) لکم سپاه سایه و
آسایش جوی
(رابع) رویت نهادن کسی
بچیزی از کسی و رعایت را وهو
من الاضداد و صلح کردن میان قوم
(تَوْدِیع) پیمود کردن و خیمه داشتن
کشاورزیت کسی قوله تعالی ما ودعک
ربک وما قلی قالوا ما ترکک
و در جامه دان نهادن جامه و متاع آویختن
چیزی را
(مُوَادَعَة) باهم صلح نمودن و
آشتی کردن
(تَوَدُّع) (مِیدَع) نگاه داشتن
و حاجت خود ترک شتن از ضیعه
است و یقال تَوَدَّعَ منی مجهولا ای
سُلِّمَ عَلَیَّ وقوله صلی الله علیه وسلم
اذا رأیت امتی تهاب الظالم
ان تقول انک ظالم فقد تودع
منهم ای امنه منهم وخذلوا وفی
بینهم وبین المعاصی او تحفظ
منهم وتوقی کما یتوقی من الظالم
(تَوَادُع) باهم آشتی کردن
(رجل مُتَدَرِّع) مرد تن آسان
فراخ زندگانی یا آنکه عضو سست
اعضایش در دگین و سایر اندامش
صحیح باشد
(اِنْدِیَاع) آمیختن و تن آسانی
گزیدن و سر گرفتن
(مُسْتَوْدَع) جای وداع
السلام از جنت یلقاه ان و هما نظر لعبد
العباس رضی الله عنه
(اِسْتِیدَاع) نگاه داشتن خواستن
و مرویت را و فی الحدیث من

استودع وديعة فهلك فلا
ضمان عليه اي بلا تعدٍ منه
ودف (وَدْفًا) بالفتح مرغزار
سبز علف تاک ؛
(وَدَفَة) بحرکت لیا و نصر هیبت
و ملاقی زمین ؛
(وَدِيفَة) کفیده مرغزار سبز
علف تاک ؛
(وَدَاف) کفتار نر و مادان جهت
کرایه سے آب منی و جزآن چکیده
(ض) ودف الشحمة وَدْفًا
کرفته و روان کردیده پیه ؛ ودف
الاناء پلید آب از آن ؛
ووَدَفَ له العطاء کردبش ؛
(تَوَدَّفَ) باز آمدن از خبر و
برسیدن و برآمدن بذکر یقال
تَوَدَّفَتِ الاوعال فوق الجبل
(واسْتَوْدَفَ لبنًا في الاناء)
سرکشاد لو شیر در ظرف شد برس ؛ و منه
اسْتَوْدَفَ الغنم علف چارپایان پیه
باز آمدن از خبر و فرا رسیدن آب
سوی زمین و مستکه زمین کیاه
ووَدَقَ (وَدْقًا) بالفتح باران بلند
شدید ویقال الودق ما یخرج
من خلل المطر کانه غبار تقدیر
چشم از خون حدث کردد یا کوشت پیه
چشم از آن کردد یا پیدا یست چشم که
بسبب آن ... بیاسد بحرک
وَدْقَة که وذات تغیر بسختی
کرفتن مقدر واحد منه قول
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه قدس
قریش دکتانی تشکف فلا ورب
ما برواو اظهر واله فان هلکت

وَدَقَ لهم بذات وَدْقَيْن يعفو
لها اثر قال الازهری رضی الله عنه
لم یصح انه تکلم بشیء من الشعر غیر
هذین البیتین وصوبه الجوهری
(وَدُقَة) بالتاء از علامت است ؛
(وَدِقَة) کفته چشم و دق سیده
(وَدِيق) کلاه سب ماده از منه
(وَدِيقَة) کفیده حق ماده سے
تسمیه کیا ہے ؛
(وِدَاق) کفتار نر و مادان جهت
کرایه سے آب منی و جزآن چکیده
بقرب بعد وِدَاق
(وَدُوق) کفتار نر و مادان
ماده و سب ماده ؛
(وَادِق) تیز شمشیر و جزآن ؛
(وَدْكَان) کسلان و بی نیست ؛
(مَوْدُوق) کهس جائے دق و
جتے بدن پیسے آید ؛
(ض) وَدَقَ وَدْقًا بالفتح چکیده
و وَدَقَ اليه ودُوقًا نزدیک
سے شدن و تا کردیدن و فی
المثل وَدَقَ العَيْرُ الى الماء اي تلف
دق شتے کرینا کہ بصوت از منه می پیسے
نه تنی نزدیک و وَدَقَ به آمد انت
بدو انس کرفت و وَدَقَ بَطْنُهُ زخم
شد شکم بیمار روان کردید و وَدَقَتِ
النعامة بدیدن ماده نیز وَدَقَ تیز
کشتن شمشیر و خود شتن شدن ناف
برآمدن بیرون آن مرد برآمده ناف ؛
(من س ك) وَدَقَتْ ذاتُ
المحافر وَدْقًا سب و وَدْقًا و وَدَقانًا
زدن خاص کشن کرد
(س) وَدَقَتْ عَيْنُهُ وَيَدُقُ
بکرفتن و دقًا سرما دق سیده

وَرَاءَ الدَّاق بدین آسمان از منه
کشن کردیدن ماده خر و جزآن ؛
(اسْتِيدَاق) از منه کشن کردیدن
ماده اسپ و جزآن ؛
ووک (وَدَكًا) بحرکت چربش کشت
و نام اودیه سماک با رشاء ؛
(وَدَكَة) کهه چربش کرفتن ؛
(لَحْمٌ وَدِكٌ) کوشت فربه پیناک
(متحاجة وَبَلْهَاء) کیان فربه پیناک
(وَدِيكَة) بن کیان فربه پیناک
اطلاست و نیز وَدِيكَة کدبرش
سیخته مانند حریره سازند ؛
(وَدِيك) کزیر موضعیست ؛
(دجاجة وَدُوك) کیان چربش
و نیز وَدُوك از علامت است ؛
(وَدَاوِيك) مرغ فربه پیناک و نیز
وادك) نام مرد ؛
(وَدَاك) کشاد نام مرد ؛
(اَدْك) کامه بلا و سختی ؛ ما ادری
اي وَدَاك هو یعنی نمیدانم چه مرد است او
(وَدْكَاء) کهه ریک تر و است یا جائے
(س) وَدِكَتْ يَدُهُ وَدَكًا کرکت
چربش ناک کردید دست و سے ؛
(مَوْدُوك) کرکت تا جائے مرباست ؛
(تَوْدِيك) چربش ناک کردانیدن ؛
(ودل (ض) وَدَلَ الرِّقَاءُ وَدْلًا)
بالفتح جنبانید مشک شیر را ؛
(وَدْم) بالفتح طبیست بطنے
از کلب و تغلب و جُشَم بن وَدْم
بن یَشْجُب در قضاعه
(وَدِين) کاسه تر و تر نهاده
(وَاوَدَن) نم و نازک و رسیده
میان مرض و فرات ؛

وَاَوْدَكَتْهُ دست بر بازوی او زد
اسم محمد بن محمد محدث اَوْدَنِیّ
وَمُوَدَّن ، اثر جراحت و بچه لاغر و
کوتاه کردن و دست و کوتاه الواح ناقص
اندام ناقص خلقت تنگ و شرح مُوَدَّنَة
موضع نام اسپ و مجاز ان یکون
اَلْیَدَان بالکسر مشتقا من هذا
المعنی کالمضمار لما فیه من معنی
التضمیر والاعجاف للفرس فی
الرهان و نیز مُوَدَّنَة زن و هم
اندام کوتاه کردن خروجشه
(ض) وَدَنَهُ وَدْنًا بالفتح و ودانًا
بالکسر تراشید آنرا و تر نهاد و وَدَنَ
الْعَرُوْسَ وَدْنًا و ودانًا نیکو کرد
حال عروس را و نیکو قیام نمود بر آن
و وَدَنَ الشَّیْءَ کوتاه ساخت آنرا
وَوَدَنَهُ بالعصا بسیار سستی زد او را
(س) وَدِنَتِ الْمَرْأَةُ وَدَنًا بالفتح
فرزند لاغر زادن زن
وَمُوَدَّن ، لاغر بچه لاغر
وَاِیْدَان ، کوتاه گردانیدن چیزی و
فرزند لاغر زادن
وَتَوْدِیْن ، تر کردن و تر نهادن در
آب و مجزا آن و کوتاه گردانیدن چیزی
را و لاغر زادن
وَتَوَدُّن ، نرم گردیدن چیزی
وَاِتَّدَنَ ، تر کردن و تر نهادن در
آب و تر نهاده شدن لازم متعدی
و وَدَهَا ، کمر زدن خرما تنگ
باند که سپیدی
(ض) وَدَهَهُ عَنِ الْاَمْرِ وَدْهًا
بالفتح باز داشت او را از آن و برگردانید
(س) وَدَهَ عَنِ الْاَمْرِ برگردید

وَاِیْدَاه ، باز بر زمین بر نشستن
وَاِسْتِیْدَاه ، گرد آمدن لشکران و مفتق
آسمان و مشقاد و مغلوب گردیدن دشمن
یقال اِسْتَیْدَهَتِ الْاِبِلُ وَاسْتَوْدَهَتْ
وَاسْتَیْدَهَ الْخَصْمُ وَاسْتَوْدَهَ
و راست شدن گله و سبک شمردن کسی را
و وَدِیَ (وَدْیٌ) بالفتح آب که بعد
از بول بر آید
وَدِیَة ، کعدة خون بها دیات جمع
وَدْیٌ ، کفتی آب مرد که بعد از بول
بر آید و بنال بینه خرما وَدِیَة یکی
وَوَادِیْ ، سعد و کشاده گی میان دو کوه
و دو پشته و جز آن اَوْدِیَة وَاَوْدَاء
جمع و ربما اکتفوا بالکسر عن الیاء
کما قال فرقم الوادی بالشاهق وقال
تعالی وجابوا الصخر بالواد وکان
الکسائی یقف بالیاء
(ض) وَدَی الْقَتِیْلَ دِیَةً خون
بهای کشته داد و اِذَا اَقَرَّتْ مِنْهُ
قُلْتَ دَفَعُوْنَا وَلِلْاِثْنَیْنِ مِنَا الْجَمَاعَةِ
ذُوْنَا وَنَا و دِیَة و وَدْیٌ نزدیک
گردانیدن کاروند خود را کردن اسپ
جهت بول یا کشتی کردن و دوری انداختن
وَمُوْدِیْ ، کسی شیر هلاک شدنی
وَاِیْدَاء ، هلاک شدن مرگ رسیدن
یقال اُوْدِیَ بِهِ الْمَوْتُ اَیْ ذَهَبَ بِهِ
وَتَکَفَّرَ بالسلاح و دوری انداختن
وَوَدَّی تَوْدِیَةً دوری انداخت چیزی
تَوْدِیَة ، چوب که بر پستان تا قبند و چون
کم شیر گرفتا شیر جمع شود تو کوی جمع
و مرد کوتاه
وَاِتِّدَاء ، دیت گرفتن
وَاسْتَوْدَی بحقی گردید حق مرا

وذع ، وَذْع ، بالفتح سخن تا بالیست
و کمعه و نیز وَذْع ، عیب کردن و
حقیر گردانیدن و هلاک بر زمین و از بیستان
و کند و خیره شدن بنیاد چشم و الفعل من
وَذْأَة ، بالفتح بیماری یقال ما به
وَذْأَة ای لا علة به
وَاِیْذَاء ، عیب سر زنش و نیفتن
یقال وَذَأَتْهُ فَاتَّذَأَ اَی
زَجَرْتُهُ فَانْزَجَرَ
و زرد وَذَرَة ، بالفتح پاره گوشت
بی استخوان و یک گوشت پاره کرده و
پهن بریده و تلاق زن و ذر و سرک
جمع و لبوها وَذَرَات قولهم
یا ابن شامة
اَلْوَذَرَة ، دشنام است و آن کنایه
است از کیر و سر گیره و نیز وَذَرَة
موضعیست بالشوبیة اندلس
وَوَذِرَة ، کفر شدن کدو در فصل و گوشت
بسیار باشد و زن کند بوی یا سلب لب
وَوَذَار ، کسی که بسته سر قند و هنوز
وُذَارَة ، کشاده تراشیده و رز
(ض) وَذَرَهُ وَذْرًا بالفتح بیداد
وَوَذَرَ حَرَّهُ نشتر زد بر بدن جراحت و
وَوَذَرَ الْوَذْرَةَ بریدن طلاق زن را
ویقال وَذَرَهُ یعنی بگذار آن را
ویقال ایضا وَذَرَ وَتَرَكَ ولا یقال وَذَرَ
یعنی میگذارد و اصله وَذِرَهُ یَذِرُهُ
کوسعه یسعه کیفعه لکن ما نطقوا
بماضیه ولا بمصدره ولا باسم الفاعل فلذا
یقال وَذَرَهُ وَذْرًا فهو وَاذِرٌ وقیل وَذَرَهُ
وَتَوْذِیْر ، طلاق دادن بیدادی
پاره کردن گوشت را و نشتر زدن بر جراحت
وذع وَاِیْذَاع ، آب بیرون شدن

[illegible] بر سنگ شدن باشد
[illegible] ، وَدَعَ لَنَا وَدْعًا [illegible]
[illegible] وَذْف و وَذَف ، بالفتح روان شدن
[illegible] و بالفتح سن ضرب
[illegible] وَذْفَة ، بحرکت تلاق سن
[illegible] وَذَاف ، کذاب کیرا
[illegible] وَذْفَان ، بسکون ذال شتاب زدن
[illegible] نزدیک منه نزل صلی الله علیه
وسلم بلم مَعْبَد وَذْفَان [illegible]
المدینة ای جدّانه وسرعانه
[illegible] تَوْذِیف ، کام نزدیک بنا دن
[illegible] جنبان خرامان رفتن شتاب
[illegible] یقال مَرَّ یَتَوَذَّف
[illegible]
[illegible] تَوَذُّف ، بحذف تاء نیست یقال
مرّ یتوذف
[illegible] وَذْلَة ، بحرکت سن شادمان
[illegible] قامت
[illegible] وَذِلَة ، کسر سن شادمان
[illegible] و خادم وَذِلَة خادم
سبک [illegible]
[illegible] وَذِیلَة ، بکسر [illegible]
[illegible] است وَذِیل و وَذَائِل
[illegible] سرین [illegible] زبان آور
کوتاه سرین [illegible] قامت
[illegible] وَذَالَة ، بکسر [illegible] گوشت
[illegible] پیش از تقسیم جزو جدا کنند
[illegible] تَوَذُّل ، بسین گوشت را بے
تقسیم یقال لقد تَوَذَّلوا من الجزور
إذا اقتطعوا بغیر قسم
[illegible] وَذَم ، [illegible] از غ
[illegible] گوشت [illegible] زبان
[illegible] از [illegible] گوشت

[illegible] بر [illegible] و [illegible]
[illegible] وَذَمَة ، بحرکت [illegible]
[illegible] وِذَام ، بکسر [illegible] و منه الحدیث
عن کرم الله وجهه لئن ولیت
لیلقینهم لقفن القصاب الوذام
التربة یعنی عذام خاک آلوده
[illegible] وَذِیمَة ، بکسر [illegible] خانه کعبه
وذائم جمع ، و نیز وذائم
[illegible] کردن [illegible] باشد
[illegible] وَذْمَاء ، بکسر [illegible] تازه آینده
[illegible] ، وَذِمَت الکلب [illegible]
[illegible] وَاذِیذَام ، [illegible] بستن بر دو [illegible]
گردانیدن [illegible] را بر خویشتن
[illegible] تَوْذِیم ، [illegible] بستن بر گردن سگ
تا معلوم شود که معلم است و [illegible]
یقال وذمت علی الخمسین [illegible]
زدت علیها و بر [illegible] کردن [illegible]
وذن [illegible] وَاذِنَان ، بکسر [illegible] باشد
[illegible] تَوَذُّن ، حیله کردن بفضیلت [illegible]
وذی ، وَذْی ، بالفتح خراش [illegible]
[illegible] سن [illegible]
وَذْیَة ، بالفتح [illegible] بیماری آب
[illegible] عیب یقال ما به وَذْیَة
وَذَاة ، بالفتح آنچه [illegible] نخ [illegible]
[illegible] وَذَاء ، کساء [illegible] فرزند [illegible]
وذاء ، مثلثة الآخر مبنیة سپس
و پیش از [illegible] است و [illegible] آید
وَذِیَّة [illegible] صفر آن
(ن) وَرَاءَه ، [illegible] آنرا وَرَاءَ من
الطعام [illegible] گردید از طعام
[illegible]
نفیه
تَوَذَّأت علیه الأرض ، [illegible]

گرفت او را زمین [illegible] ابن [illegible]
[illegible] ، وَرْب و وَرَب ، بالفتح خانه [illegible]
[illegible] زمین [illegible] سوراخ [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] ، وَرَب و وَرَب ، بالفتح تباه شدن
[illegible] برخاستن
[illegible] ، وَرَب و وَرَب ، بحرکت تباه شدن
[illegible] تَوْرِیب ، پنهان کردن [illegible]
[illegible] مُوَارَبَة ، [illegible] کردن یا [illegible]
[illegible] و فریب نمودن با هم
[illegible] وَرْث و وَرَث ، بالفتح [illegible]
[illegible] وَرْثَة ، بالکسر [illegible]
[illegible] تُرَاث ، بضم [illegible]
[illegible] وارث [illegible] خلق [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] ، [illegible]
[illegible] مِیرَاث ، [illegible]
[illegible] ، وَرَث [illegible] وَرْثًا و وِرَاثَة
وَرَاثًا ، بکسر [illegible] میراث گرفت
و اِیرَاث ، وارث گردانیدن
تَوْرِیث ، [illegible] گردانیدن [illegible]
[illegible] و گرمی [illegible] آتش [illegible]
و تَوَارُث ، [illegible]
[illegible] و آوَارِجه ، [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] وَرْخ ، بالفتح [illegible]
[illegible] نبات

وراض وتخة بکسر خشت مین هم چیده
وروخیة بکسر خشت مین هم چیده فروشنده
ورس وتخ الحین ذرتها هر کرده فروشنده
وایراج بطور بستن دانیدن خیر را
وتوریخ تاریخ نوشتن کتاب را
وتوزیخ شدن مین شدن خیر
واستیراج ترشدن زمین
ورود وَرْد بالفتح رخت غالب
الشرخ را گویند وَرْد یکی سپاه گل
کیت الشقر در تانیث وُرْد بالضم
ووراد ککتاب واد را جمع مرد دیر
از مردان شیر پیشه بود و در مرد
تقدمه است نام شاعر ؛ وابو الوَرْد
شعر و نام شاعر و نام کاتب مغیره
چند اسپ مرعدی بن عمرو طائی
وهُذَیل بن هُبَیرة وجاریة بن مُرّة
عبری و عامری طفیل بن مالک را
وَرْدة بالفتح گل یقال وقع فی
وَرْدة ای هُلکة وعَیْن الوَرْدة
اس عین است و نیز وَرْدة نام مادهٔ
شاعر و عَتیبة وَرْدة نام کرانق
آن سخن باشد
ووَرْدبه بالفتح قصبات بغداد
ووُرْد الکسر اسم است آن را
بالنوبت تب بیاید از خواندن از قرآن
وجز آن یقال فرأت الوُرْد ونوبت
آب بهر آب کاه سقاء بآب آیندگان
از مردم و شتر و گروه از لشکر
ووُرْدة بالضم گلونی
ووَرِید کاسیر رگ گردن رهما
ویدان آورده کاهلة
وکُرود جمع
ووارد آینده بآب وجز آن سابق

ووارد الأَکَمة مرد در از تل
جنبه و موسے دراز فرو هشته
ووارِدة گروه فرا آینده بر آب
راه در میاید و شهریست
ووَرْمادَرْد بالفتح نوعے از طعام که
از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند معرب
است معلمه آنرا بزبان ورد گویند
ووارِدات جاے است
واوْرَاد جاے است
ووَرْدان بالکسر از عبادی و مسلمانے
است آنحضرت صلی الله علیه وسلم و مسلمانے
مرحوب بن طاس را سوق وَرْدان
در مصر زنبیلیست تیر وَرْدان
نام مردے ؛ بنات وردان دبلست
ووَرْدانة دهے است
ووَرّاد بکسر آینده بر آب
وجز آن از اعلام است
ومَوْرِد کمجلس آب خور
مَوْرِدة مثله
ومَوْرُود پهرسه
وهن ووَرَدَ وُرُودًا آمد و رسید
وَرْد الکسر آب آمدن بجانب آن
آب یقال وَرَدَتْه الحمی فهو مورود
(ل) وَرَدَ وِرادَةً ووُرُودةً
گلون گردید سپ ؛
واوْرَاد آمدن حاضر آمدن بر مورد
ومَوْرِد کمظهر جایگاه مَوْرِدُ الماء
ونَوْرِید گل کردن رخت گلگون
کردن رخسار یقال وَرَّدَت
المرأة خدها اذا احمرت
ومُوارَدة ایکدیگر بآب آمدن
ومَتْوَرَد بکسر الراء پیشه ؛

وتوارد وسوستن و گم
در آمدن در شهر یقال تَوَرَّدَت
الخیل البلدة ای دخلتها قبل الغارة
قطعة فلم تر آب آمدن ؛
ومُسْتَوْرِد بن شداد صحابی است
واستیراد آمدن آب و جان و
حاضر آوردن بآب خوردن
واوْرِیداد بسر کردن اسپ
اصله اوْرِیداد صار الواو یاء الکسرة قبلها
ورد فرض وَرَّدَ فی خلقته آهنگی
خوبی و زنگی کرد ؛
ووَرْد بالفتح بسوے زان
وزنانی و مرغ سالی ؛
ووَرْق بالفتح زین طلا و زر کردن
ووَرْدِیک اکبری موسے بیابانی
نام نخوبست هم سعتار ابی قحافه کرا بعبد
العزیت داشت
ومُوَرِّد بکسر الراء مرد سیاه سو
خود را رنگ آغشته ؛
ووَرْدَة بفتحه ووَرَدَة نیز گریست
ووَرْوَرَ فی الکلام شتابی کرد در آن
ورزدوزد بالفتح موضعیست از جام
بن صعب بن نشوة بن بدر صحابی است
ووَرْدة الثانی لقب عقیل بن ربیعه
ووَرِیزة کنیه رگیست از معده تا
جگر و صفه مرغ است رفتن
ورس ووَرْس بالفتح اسپرکه
آن گیاه است نسبت بسم صبغت
آن بلاد یمن است و بس بیکار صد
آنرا و تا بیست سال باقی باشد نافع
للکلف طلاء والبهق شربا ولبس
الثوب الملورس مقوی الباه و
قد یکون للعرج والرمث وغیرهما

من الاشجار تيبسها الحبشة ودس
مكنه دون الاول اسحق بن ابي
لودس) صدف است
(ودسة) با فتح نام شهر است بسيار
(ودسي) بضم دال بمعنى بكبوتر نشستن
بسر مي هند وبعضي بكسر دال سنين
(ثوب ودنيس) اسپ جامه كهين بودس
مطعمة ودنيسة كذلك
(ودس) اودست القدر في الماء
چيزي را در آب نشست سبك چنانكه چوب و غير آن
(ايتواس) از دشمن بيك ودق
وادس نفست الدن مودس
منه قليلا جدا او لا يقال الا كان القباس
وسبك شدن چاه بيك برآمدن دست
(تودين) بودس بيك كردن
(تودس) بجهد بودس آلودن
ودش (ودش) با فتح لغتيست از
عبد ساز مقلب عثمان بن سعيد عمري
كذا ذكره الازهري بن نعيم روايت ميكند
(ودش) سركته مد فسكم
(ودش) بكسر سبك شدن نشستن
بجوان سعد كه او را بارتوان نشست از دمن
ودشة سنت ودشات بن
(وادش) ناخوانده بطعام كه آمده
(ودشان) سركشين ودشانة
موت كرشت آن خيفة
كرشت كه نزاست وفي المثل جاء
الودشان يأكل نعل السائق الاصل
ان قوما استضافوا عبدا لهم رطب
فلزمهم وكان يأكله فاذا عوقب على
ذلك الاثر فيقال كله الودشان
فعل ذلك حتى مثل صعق
كه بندگان خود را انكار كند
بست سلك زمين همواري او رشان
وهلاكي هر امر دشوار كه روي داده باشد
باشد كل عمل كلزار كه چون گوسپندان
اندر آن نشوند وهاد واط گفته اند جمع
(وداط) گفته اند كه در تيهين وداط
در صدقه جمع كردن شتران متفرق را
وپراگنده كردن گله را پنهان داشتن
مواشي خود در روز مواشي را نهفتن از دو
كه مصدق بران مطلع شود وپراگنده
كردن مواشي را جهت نهفتن مصدق را
عند فلان صدقه است چنان نباشد
منه الحديث لا خلاط ولا وداط
(ايتراط) در چاه در هلاكت انداختن
ونهفتن شتر را در ميان شتران ودس در حلقه
كسي شتر است كشيدن چندانكه كوفته گردد
(تودنيط) پنهان كردن شتر را
در ميان شتران بدلالي نهفتن
(تودط في الامر) بكار دشوار افتادن
(وتودط) در هلاكت افتادن
(استودط في الامر) در آويخت
بكار دشوار كه راه رهائي نيافت
ودع (ودع) سر لشته پيشرو
راتر سنه قال ابن السكيت اصحابنا
يفسرون بالودع الى الجبان وليس
كذلك وانما الودع الشعر الضعيف
الذي لا يغنا عنده يقال ايما مال
فلان اودع اي صغار
(ودعة) كدة به پرهيزكاري ودعة
بالكسر مقلوبا شد يقال فلان على
الودعة اي قليل الودع ودعا ق كه
بكار فرستند وفرق هيئات از بشتي آن
از عنداد است حالت و وزن ايضا
نام اسپ

خلاف آن اندك مراد باشد
(وراشين وورشان) بكسر
وبعضهم يعيد الوراشين و
قوله ياعلى القريض اي الجزي
للقريض كشف فخبروني عن
اسم طيره النصف طرف النصف
(ودش) ودش فلان بفلان
وعلى فلان بودش عليهم
تا خوانده بوقت خوردن ايشان
در آمد بي خبر (ودش) گرفتن طعام
وحرص تمام خوردن آن فرو آمدن شدن
چيز سعد بي كار ناگهي معين شدن
(ودس) اودست الابل ودشا
سركته سبك شاد مان كرد
(تودش) بر قلانيدن
(ودص) امرأة مبيراص آن
كه حديث كند وقت جماع
(ودصت الدجاجة
ودصا) بيكبار بيضه نهاده
(ابتراص) بيضه نهادن كيان بيكبار
(تودبيص) بيكبار بيضه نهادن كيان
وبيكبار نهفتن وغايب داشتن كيان بر
تا بيضه نشستن بحال
(ودص) ودص ودصا
قايم تنك نهفت وبيضه بيكبار
نهادن مرغ
(ابتاص) بيكبار بيضه نهادن مرغ
قايم وكيان بيضه نشست سركين را
(تودبيص) قايم تنك نهفت
وبيكبار بيضه نهادن مرغ وزمين وگياه
بستن جنبيدن وزنه كردن حديث
لا صيام لمن لا يوزنه بالليل
ودط (ودطة) با فتح كون زمين

وَدِع ، گفتن پرهیزگاری بدل
وخورد وخفیه وسست بخیزد بے فایده
وَدِیع ، کامیسر پرهیزگاری
وَدِیعَة ، کسفینه نام اسپ اعوص
بن مروان مالک بن فزیرة را بہ کرد وموسے
است مرنبی تمیم را
ح س ف ل ، وَدَعَ وَدَاعَةً
گرامیت ووَدْعًا بالفتح وبکسر
ووَدُوعًا بالفتح وبضم پرہیزگاری کرد
وبازایستاد
و ف ل ، وَدَعَ فُلَانًا وَدَاعَةً و
وَدَاعًا بفتح وَدَعَهُ بالفتح و
بضم وَدُوعًا ووَدْعًا بفتحتین بدل
وخورد وست وبیخود وفایده کرد
واَوْدَعَ بَیْنَهُمْ ، الفت میان ایشان
ومُحَاضِرِ بن مُوَدِّع ، کمحدث
محدث است
وتَوْدِیع ، بازداشتن سنه حدیث
عمر رضی الله تعالی عنه وَدِّعِ اللِّصَّ
ولا تُرَاعِه ای اِذَا رَاَیْتَهُ فِی مَنْزِلِكَ
فَادْفَعْهُ وَاَکْفِهِ وَلَا تَنْتَظِرْ مَا یَکُونُ
مِنْهُ وباز گردانیدن شتر را از آب
ومُوَادَعَة ، باہم سخن گفتن وکلام
شدن
وتَوَدَّعَ مِنْ کَذَا ، پرہیز کرد
ازان وباز ماند
و ف ر وَذَف ، بالفتح اسپ تیز
وتنگ باشد از پیراسون جلد
وَذَفَة ، کعدة گیاه سبز وتر
وَذَفَة ، کهمزة خشک وسنه قولهم
هو یَسْتَغْنِی عَنْ غِنَاءِ التَّفَهِّ عَنِ الرَّفَهِ
وض وَذَفَ الظِّلُّ وَذَفًا ، بالفتح
ووَذْفًا کامیر ووَذُوفًا فراخ افتاد
سایه ودراز وکشیده شد ، ووَذَف
النَّبَاتُ گیاه دمید گیاه ونیک سبز گردید
ظل وارف ونبات وارف نعمت فراوان
وایْتِرَاف ، فراخ افتادن سایه ودراز
گردیدن آن
وتَوْذِیف ، کمیدن وسخن کردن
نعمین ودراز وفراخ کردن سایه
ووَرَق ، محمد بن عبد الله بن حمید
وَدِیه بن وَذَف ، بالفتح حدیث
ووَذَقَة ، بالفتح حب یقال
فی القوس وذقة
ووُذَقَة ، بالضم خاکستر گون
ووَرِقَة ، کعدة سیم مضروب والهاء
عوض عن الواو ووَرِقُون جمع وَرِقَات
مثل وفی الحدیث فی الرقة ربع
العشر وفی اربعین شاة شاة وفی خمس
من الابل شاة وقولهم ان الرِّفْدَ
تغطی امن الاعین یعنی ان المال تغطی
العیوب ، آنچه سخت روید از گیاه
نصی وصلیات وزمین که در ایام
برآمد گیاه ودر آمد سر بلد ایام گرما بران
باران سد پس سبز وگیاه ناگر گردد
ووَرَق ، محرکة کاغذ برگ وبرگ
ووَرَقَة ، یکے وخون پاره سد بزمین ریم
وزرد وآب که از ریش چکد وهر چه ستور آنرا
پاسپر کرد وشکسته باشد وسر میدان نبات
ومال زورم وشته وجزان نوجوانان قوم
یا جوانان ست ونیکوی قوم وخوبی ایشان
وجمال ونیاز فرمی وخرسندی آن
ونیز ووَرَق ، مثلثه ویک سیم مضروب
ووَرِق ، کتف شله اوراق ووِرَاق
کتاب جمع
ووَرْقَة ، مصدر که فرود پاکس
گرامی جوانمردی از خداوند او سوی فلک
کتف رفته گرا آید ورقه کفر چند رسوخ
ورجل وَرِق ، کتف سوفر وپاکس
ووَرِقَة ، کفرخزان فرمایه وجنت
بسیار برگ شهر بیت بین ووَرْقَة
بن نوفل بن اسد بن عبد العزی پسر
ام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها در اسلام
واختلاف است ووَرِقَة بن حابس
بمهملی صحابیست
وشجرة وَرِیقَة ، کسفینه درخت
بسیار برگ شجرة وَرِق کذلك
وأُرَیْق ، کزبیر مصغر ورق یعنی
شترک خاکستر گون اصله وُرَیْق منه
المثل جاء نا بِاَرْمَامِ الرَّبِیقِ عَلَی الرِّیقِ
یعنی آورد بما بلائی عظیم
ووُرَیْقَة ، کجهینه موضعیست
ووَرَّاق ، کسحاب گیاه سبز ی زیر
از گیاه
ووِرَاق ، کتاب بمعنی برگ دیدن
آوردن درخت
ووِرَاقَة ، کتابت کاغذ تراشی
کتاب نویسی
ووَارِقَة ، درخت خوش سبز برگ
وأَوْرَق ، کاحمر خاکستر وشتر
خاکستر گون وآن خوشتر از شتران
است بگوشت نه بسیر وعمل وسال
به باران وشیر که یک ثلث شیر وو
آب باشد وروے ووُرْق بالضم جمع
ووَرْقَاء ، کصحراء گرگ ماده وکبوتر
جمع کصحاری وصحاری وقاری منسوب
بوے ابدلوا من همزة التانیث
واو او بدیل بن ورقاء الخزاعی
ووَرْقَان ، کسکران موضعیست

وَرِقَان ، با فتح وکسر الزاء کوبه
است سیاه میانه سرخ و بر شاخ دست است
مانند زبان بچه که مرسلهم الله تعالی
وَرَّاق ، کشاورز و بسیار درم و دینار
لا خذ بنده و تی سازد و نویسنده
مَوْرِق ، کتفه پادشاه عجم و تاج
طرف مانی سرت و لا نظر کسوی مَوْکِل
و موزن مَوْهِب و مَوْقِب و مَوْحِد
وَمَوْدِقَة ، الناسب فی سرعة
مثل الجار مُوْرِقَة للمال ای مکثرة
(س) ، وَرَقَ الشجر وَرَقًا ، با فتح
برگ درد درخت ؛ نیز وَرَق ، برگ
گرفتن از درخت ؛
وَمَوْرَق ، الکرم جاوست سپارس
وَاِیْرَاق ، برگ دادن درخت بسیار
مال بسیار درم شمس یقال اَوْرَق
الرجل فهو مُوْرِق اذا کثر ماله
و باز گشتن فلان بی صید غازی
بی غنیمت و بی نیل مقصود
وَمُوَرِّق بن مُهَلَّب ، کسی است
و مُوْرِق بن مُشَمَّرِج تابعی است
و مُوَرِّق بن شُعَیْب محدث
وَتَوْرِیْق ، برگ بر دادن درخت
وَمَا زِلْتُ مِنْكَ مُوَارِقًا ، فاصل
بیشتر سه ما تو نزدیکم ؛
وَتَوَرُّق ، برگ گرفتن درخت
وَاِیْرِیْقَاق ، برگ گرفتن درخت
عنب مُوَارَاق ، نعت است
ورک وَرْدَك ، بالکسر جانب
کمان جای گذاشتن زه کمان
تنه درخت ساخته باشند ؛
وَرِك ، سرکه استخوان پست
ران بین دست ؛

وَرَك ، کتف بر شکم ران مرغ
ید وَرْك ، با فتح و کسر مثل اورك
جمع و یقال القوم تحوی وَرْك واحد
یعنی قوم جمع اند بیک اندیشه تعبیر است
شکست سن
وَرِک ، تا کفر حد یک قوت استقامت
وَدَاك ، کتاب جای کرپانی راکب
غذا نپالان جامه بدان مسک پالان را
بیارایند وَرْك ، کتف بضم جمع وجاری
بر مسک از زر و ان را بپشم رنگین باشد
یا نقره ارسلک بدان مسک را پوشند
با الجمله پیش پالان ؛
وَادِك ، جای کرپاب خود
از زر و نپالان وَادِكَة شده
وَاَوْرَك ، مرد بزرگ جسد ران
وَرْكَاء مونث
وَرْكِی ، کسرا می ریکه اصل خبر
یقال ان هذا لَوَرْكِی خبر ای
اصل خبر
وَرْكَان ، با فتح سه استخوان
وَرْكَانَة ، کنایه زن فلان سین
وَرْكَان ، بالکسر آنچه متصل بیخ
باشد از بن تنه درخت ؛
وَرْكَاء ، کسر اوزن فلان سین
و مولد ابراهیم خلیل علیه السلام ؛
وَمَوْرِك ، کجاوه جای پای
داشتن رکبه پالان مَوْرِكَة
شده و نعل مورك و مَوْرِكَة
نعل بیرون بی نعل مرغه
وَمِوْرَكَة ، کنه پیشانی پالان
مِوْرَاك ، بالکسر شده پالان کسوا
زیر سرین نهند ؛
وَمِبْرَكَة ، کنه پالان

کسوا چون اندر گردد یا می خورد ران گداه
رنعل مَوْرُوكَة ، نعل بیرون
بی نعل موزه ؛
وَرَك الحمل او الرحل
وَرْكًا ، با فتح سیال ورک ساخت
رسن را ؛ وَوَرَّك بالمکان وُرُوكًا
اقامت نمود در آن جا ؛ وَوَرَّك
عَلَى الامر وُرُوكًا ، آنا گردید
بر آن ؛ وَوَرَّك الحمار على
الاتان ، نرخ خود بر سر مادهٔ ران
مادهٔ نهاد خر ؛ نیز وَرَّك ، بر
ورک تکیه نمودن ؛ نیز وَرْوَك
ورک پیچیدن جست طرد دمن
و بر سر مادهٔ ران کسی زدن ؛
(ح ف) وَرِك وُرُوكًا ، بر
پهلو خفت گویا ورک خود را بسر زمین بنا
وَمُوْرِك ، کسی که ورک نباشد
یقال فلان مُوْرِك فی هذا
الامر ای لیس له منه شیء
وَمُوَرَّك ، کسی که بی کس ، یقال انه
لمُوَرَّك فی الامر ای لیس له ذنب
وَتَوْرِیْك ، بال ورک گردانیدن
رسن بالان را و بر سرین ستور بر نشستن
و دو تا کردن بر ستور و بیک سرین
نشستن سلیمی و گذشتن از کوه و توانا
شدن بکاری و واجب لازم گردانیدن
چیزی و سیل کردن بقال در فلان
عدلی و کنه بر دیگری بنادن بقال
وَرَّك فلان ذنبه على غيره تَوْرِيكًا
در یمین بیت کردن حال فلان نیت مستلف
وَمُوَارَكَة ، از کوه در گذشتن ؛
وَتَوَرَّك عَلَى الدابة ،
بر گردانیدن پالان را بر ستور جهت

باجهت تمسک منه فوهم لا یترک فانه
الوریک مضرعة ۔ وتورک
عن الحاجة ورزی خود در حاجت آهستگی
کرد در آن وتورک فی حربه)
در پلیدی خود آلوده گشت ۔ وتورک
بالمکان) اقامت ورزید در آن جای
۔ وتورک بر سرین نشستن بکسی
خود بر سرین وزیر بغل گرفتن کودک را
بر یک سرین نشاندن مادر کودک را
یقال تورک المرأة الصبی ای جعلته
علی ورکها معتمدا علیها ۔ بر یک سرین
نشستن و سرین بپائیست نهادن در
نماز یا هر دو سرین بر زمین
نهادن در آن قال الازهری
التورک فی الصلوة ضربان سنة
مکروه اما السنة فهو ان یخرج رجله
فی التشهد الاخیر ویلزق مقعدته
بالارض واما المکروه فهو ان یضع
یدیه علی ورکیه فی الصلوة وهو
قائم وقد نهی عنه وکان مجاهد یری
باسا بتورک الرجل علی رجله الیمنی فی
الصلاة وفی الحدیث آخر کره ان یسجد
الرجل منورکا یعنی این برفع ورکیه
اذا سجد حتی یفحش فی ذلک وقیل
ان یلصق التهیه بعقبیه فی
السجود ۔ ونیز تورک تا در
گذاشتن بر کاسه ۔
وتورک) بر سرین تکیه کردن
ورل ودل) حرکت جانور است
مانند سوسمار بشکل بزرگ تر از گربه و دراز
و نیز خرد سر گوشت آن بسیار گرم و خربه
کننده بقوت و سرگین آن جالی و نفع
الیهن بود آن کلان کننده نعمانان

بالکسر واوزال واوزال لا تفسیر الهزه
جمع ۔ وبنیز اوزال) سوسمیست
وودکة) بالفتح جامیست بنی کلاب
ورم وودم) حرکت آماس اورام
جمع ۔
واورم) ورم یا مردم بسیار و منظم
لشکر و لشکر فوج عظمت و شوکت و پراگنده
واورم کبری واورم صغری و
اورم برامکة و جوز چهار سنت
در حلب و در آخیر آن امجد است که
باشند آن آنجا شب و مکیسا که در آن موضع
واقع است روشنی آتشی میبینند و چون
نزدیک روند نشان ۔ ۔ ۔ ۔
ومورم) گلهای سوده لکا و دمان
شرح) ودم ودما حرکت آماسیدن
و ودم انفه) خشم ناک گردید و بهاد
کردید ۔ بکبر و خشم ۔
وادرمت النافة) آماسید
پستان ۔ ۔
مورم) کنظم مرد آکنده اندام
توریم) آماسیدن گردانیدن خشکور
کردن الیدن در آن شمن کیا و
یقال ودم بالفتح تکبر شود
وتورم) آماسیدن ۔
ورن ووزنة) بالفتح نام ۔ ۔
ووزانیة) کلانیه کردن
ووازان) بالفتح دهست به تبریز
وتورن) بسیار سخن الیدن
و بهانه بر ورن ۔
ورو ووزهة) کفر جنه نان بسیار پیه
و وسحابة ووزهة) ابر بسیار باران
وداز ووازهة) سرائے فراخ
وراوده گول وزهاء) مولی و

سحابة ووزهاء) ابر بسیار باران
و ویح ووزهاء) بادشاه
وزنده و نیز ووزهاء) هم
ووزهة) بالفتح نان گول
وس) ووزهاء ووزهاء) حرکت گول گردید
و استادی کرد در کار ۔ ووزهت الریح
بسیار وزیدن باد ۔
ح) ووزهت المرأة ووزها بسیار پیه گردید
وتوزهة فی عمله) نادانستگی و نا
استادی کرد در آن ۔
وری ووزی) بالفتح ریم شکم باسخت
ریش کاذان ریم و خون زمد در شکم
ووزیة) بالفتح فروزیده آتش از
تنور هیزم
وزیة) کدو شش و آنچه بدان
آتش فروزند از تنور و هیزم
ووری) آتش افروختن یقال اوری
ای الوری هو ای ای الخلق
وهائے کردن ریم در شکم و جز آن اسم است
مصدر یقال سلط الله علیه
الوری وجوعیرا
ووری) آتش پیه افروخته ۔ و
لحم وری) گوشت فربه ۔ و نیز
وری آتش زده آتش و بنده ۔
وزیه) کنیه آنچه حایض و مستحاضه
بندد از زندی امک و خرقی ۔
ووزاء) بالفتح مثلثه آخر مبنیه
والوزاء معرفة باللام سپش و پیش
از اضداد است یا آنکه اولا بیک معنی
بود یعنی آنچه پوشیده باشد از پس پرده
باشد یا از پیش بعد از آن معنی
سپش پیش استعمال کرد در